



# پنجره رو به عشق

## آریانا

/

انجمن نویسنندگی رمان بوک

رمان بوک: اولین و آخرین رفیق مجازی شما!



جهت درود به کتابخانه  
**کلیک کنید**

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

خلاصه : دو نفر متفاوت متضاد هم عاشق میشوند اما  
سرانجام این عشق به کجا خواهد رسید؟

به سوی آغازی جدید  
پنجره را باز میکنیم  
گل روی هم را نگاه میکنیم  
در این پستی و بلندی های زندگی  
رها نمی کنیم دست هم را  
پس از این همه سختی  
لیقタン آرامش نباشد؟  
کپی ممنوع

از ماشین پیاده شدم  
درو محکم کوبیدم

دیگه اعتماد نمیکنم  
 - گمشو از جلو چشمam  
 لبخندی زد و گفت  
 - برمیگردم  
 - غلط کردی  
 - حالا میبینی  
 چه گیری افتادیما  
 ما گفتیم از تنهايی بیرون بیایم  
 اما نه با ادمای عوضی

من فقط خواستم نامزد بگیرم اما ماه نشده گند زد  
 یعنی امکان نداره یک نفر درست حسابی بیاد تو زندگی  
 ادم

کلافه به دور برم نگاه کردم زیاد از خونه دور نبودم  
 هوی کشیدم و اروم به طرف خونه قدم برداشتیم

هندزفری گذاشتم تو گوشم اهنگی پلی کردم  
 سرم پایین بود و به بند رنگی کفشم نگاه میکردم  
 به چیزی برخورد کردم هندزفری باشدت از گوشم بیرون  
 او مد به گوشی ام نگاه کردم که روی هوا معلق بود  
 ترسیدم بیوفتد و بشکند اما دستی زود به طرف بالا کشیده  
 شد ان را قاپید نکند دزد بود؟

سرم را بالا گرفتم با دو گوی سبز موواجه شدم  
 نکنه میخواهد فرار کند و گوشی ام را ببرد  
 به تیپش می خورد  
 نگاهی از نوک کفش هاش تا تخت سرشن انداختم  
 لباس های بسیار ساده و ارزان پوشیده بود  
 اصلا این منطقه چیکار میکرد  
 اینجا جای همچین بی سر و پاهایی نبود همه باکلاس  
 بودندن  
 تیز نگاش کردم  
 لبخندی زد و گوشی را به طرفم گرفت

## -بفرمایید-

اوه چه صدای مردانه و گیرایی داشت  
 انتظار نداشتم انقدر محترمانه رفتار کند  
 خب فکر کردم یک گداست که فرصت گیر اورده  
 شانه ای بالا انداختم و از دستش گرفتم

## -متشرکرم-

سرش را تکان داد و از کنارم رد شد  
 بیخیال به دور برم نگاه انداختم  
 اینجا که کوچه ما بود  
 به طرف خونه رفتم کلید را بیرون کشیدم و در را باز  
 کردم

بدون توجه به اعضای خونه به طرف پله ها رفتم و  
 خواستم برم بالا که صدایی متوقفم کرد  
 دستم که روی نرده ها بود خشک شد و پاهایم دیگه قدم  
 برنداشت

همون طور که پشتم بهشون بود منتظر موندم حرف بزنند  
سلامت کو

لبم کش او مد سلام مگه این خونه قانونی هم دارد  
سلام

و بدون موندن بیشتر به طرف اتاقم رفتم درو باز کردم و  
وارد اتاقم شدم

لباسم رو در اوردم و پرت کردم روی زمین  
جلو رفتم و خودمو روی تخت انداختم

غم در دلم پیچید دیگه واقعا از این زندگی خسته شده بودم  
خیلی عادی میگذشت

خانواده ای سرد که بخاطر کر وقت همیگر رو نداشتند  
پولداریمان در حد نبود

اما طمع چشم رو کور میکنه همه زندگیشون کار بود  
منم از بچگی تنها و خودم روی پای خودم بزرگ شدم  
من با این حال ادم خوبی از اب در اومدن

نمیدونم داشتم خواب میدیدم یا بیدار بودم کمی گذشت  
 چشمامو باز کردم دستامو زیر سرم گذاشتم و به سقف  
 خیره شدم همه جا تاریک بود اروم روی تخت نشستم و  
 به طرف پنجره سر برگرداندم چراغی روشن نبود  
 بلند شدم و به طرفش قدم برداشتمن همه چراغ ها خاموش  
 بود

مگه ساعت چند می تونست باشه شونه ای بالا انداختم مگه  
 اصلا مهم هم بود

به خونه رو به رویمون نگاه کردم بسیار قدیی و رنگ  
 رو

رفته و خالی بود اصلا حال بهم زن بود به خونه های  
 کناریش نگاه کردم همه چی عادی بود

حس خوبی به اون خونه نداشتمن تاریک قدیمی خالی همیشه  
 حس میکردم میتونه خونه جن ها باشه میترسیدم ازش

من تو تاریکی بودم برگشتم عقبنمو نگاه کردم یک لحظه  
 ترسیدم شب خواب کوچیکو روشن کردم همیشه از  
 تاریکی هراس داشتم

شاید چون از بچگی تو تاریکی تنها بودمه

همینطوری عقب عقب رفتم پام به لب تخت خورد و افتادم  
روش بالا پایین شدم موہام دورم پخش شد

تو تنهای تو کسیو نداری

من تو تاریکی او مدم سراغت

یک شب سفید جلوم ظاهر شد

نفس نفس زدم بازم خواب دید بودم چرا همیشه بهم میگفتند  
بیکسم هر خوابی که میدیدم حتما از بی عشقی و بی کسی  
بود افسوس کشیدم

بلند شدم و پرده رو کنار زدم هوا روشن بود حس خوبی  
داشت پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم لبخندی  
زدم و به طرف در برگشتم

بازش کردم بعد از پایین او مدن از پله ها به سر میز رفتم  
نشستم خدمتکارا همه چیو برام چیدن

کنترل برداشتم و از همونجا زدم رو اخبار چیز خاصی  
نشون نداد

خاموش کردم و شروع به تنهایی صبحونه خوردن کردم  
چند لقمه خوردم و چاییو یک نفس سر کشیدم

گلوم کمی سوخت اما توجه نکردم و بلند شدم رفتم بالا  
لباس یه نیم تن و شلوار لی پوشیدم و به بیرون رفتم  
واقعا نمیدونستم باید کجا برم چیکار کنم امسال سه روز  
بود که کنکورم دادم و منتظر باز شدن دانشگاهها بودم  
لزومی به درس خوندن نبود بابام به هرجا میخواستم  
میرسوندم

اره اینجوری شده پول حل میکنه اما نه همه چیو مثل  
محبت عشق زندگی ارامش و ...

کمی از خونه دور شده بودم که ماشینی همپای من می  
او مد

روی برگردوندم چشم سبز اما این چشمارو دوست نداشت  
اون چشمایی که اون روز دیدم نبود از اینا متنفر بودم  
چون صاحبشون ادم نبود  
-گفتم بر میگردم

-خواهش میکنم ازم دست بردار  
-بیا سوار شو

-چرا نمیفهمی

-دوست دارم

-گوشم از این حرف‌ا پره

-حرف من واقعی

-من ندارم میفهمی ولم کن

-بیا سوار شو دیگه

دیدم وسط خیابون حرف میز نیم نمیشد اما باید او نو از سرم  
 وا میکردم دو دل بودم به دور برم نگاه کردم  
 دل به دریا زدم و درو باز کردم و سوار شدم  
 لبخند زد دوست داشتم با دستم بزنم تو دهنش

و گاز داد نمیدونم میخواست کجا بره

-کجا میری

-کافه که خیالت راحت باشه

-هه-

پوزخند صدا داری زدم من ادمی بودم که از کسی  
نمیترسید بی خود این همه سال فقط وقتی تو باشگاه های  
رزمی سر نکردم

رسیدیم پیاده شدم و درو بستم جلوتر راه افتادم و روی  
میزی جا گرفتم

او مد و رو به روم نشست دست به سینه منتظر موندم  
حرف بزنه

-اینطوری نگام نکن

-چطوری نگاه کردم

بعد مکثی گفت

-یه فرصت دوباره بهم بده

خدم میگرفت به این حرف همینطورم شد با تمسخر خندهم  
چیزی نگفت

به طرف جلو خم شدم و تو صورتش گفتم

-فرصتتو از دست دادی

-هر ادمی اشتباه میکنه

-اما نه به این زودی

-هر ادمی لایق شانس دوباره هست

-که چی

-اصلا یه کاری کنیم

-چی

-بیا تا یه مدت بگردیم خوش باشیم اگه با من حس  
خوشحالی نکردی بیخیالت میشم هرکی به راه خودش

-قول

-قول

لبخندی کوچیک زدم شایدم شیطانی چونکه قرار نبود  
چیزی عوض بشه فقط کمی خوش میگذروندم

-بریم خونه من

-به نظرت بہت اعتماد دارم

-بیخیال تو تاکی میخوای اینطوری رفتار کنی میدونی که  
 اینجا همچین چیزی نیست  
 -تو برو با همون دختراء  
 و از روی میز بلند شدم دنبالم او مد

-هی وایسا الا

-گمشو سر قولم هستم الان حوصلاتو ندارم  
 -اوکی باشه جبهه نگیر  
 -دهنتو ببند

دیگه نمیدونم چی شد و دور شدم از اونجا دست کردم توی  
 جیب شلوارم فندو بیرون کشیدم و سیگارمو هم بیرون  
 اوردمو روشن کردم

پک عمیقی بھش زدم هه من مگه چندسالمه اینطوری شدم  
 اروم میکرد اما برام خوب نبود

موهام دورم پخش بود شیکتر از اینم مگه میتونستم باشم  
 نیم تن سفید شلوار ابی موهای باز و یه سیگار لای لم

به طرف دریا رفتم روی یکی از نیمکتای رو به دریا  
نشستم نفسی عمیق از بوی اب و خاک گرفتم حس خیلی  
خوبی داشت گردنmo خم کردم و چشمامو بستم دو دستمو  
باز کردم

نمیدونستم اینجا چیکار میکردم نمیدونستم باید تا کی  
اینطوری بگذرونم

داشتم از این ارامش لذت میبردم که گوشی زنگ خورد  
از جیب شلوارم بیرون کشیدم

-سلام

-بنال

-ادم نمیشی اول سلام

-نه چیکار داری

-بیا بریم بگردیم

-بیرونم

-بگو کجا بیام

-میشه نیای

-نه نمیشه بگو

-رو به رو دریا

-زودی اونجام فعلا

گوشی قطع کردم و از سیگار بعدی کام گرفتم اصلا من  
هفته یکی میکشیدم امروز زیاد شد

نگاهی بهش انداختم توی دستم چرخوندمش و باش بازی  
کردم شاید باید دیگه زودتر ترکش میکردم اره به درد  
نمیخوره انداختمش زمین و با پا لهش کردم

از دور لباس صورتیشو دیدم عاشق این رنگ بود رید بهم  
و کنارم نشست

-خوشی ابجی

-حال داری واقعا

-تو چرا نداری

-نمیدونم

-چخبر

-مثل همیشه

-چی بگم

دستمو زیپ مانند روی دهنم کشیدم که بینده خیلی بد بود  
امروزو واقعا حس و حال هیچ چیزی نداشتم

-بیا یه کار متفاوت انجام بدیم

-چه عجب از این سکوت بیرون او مدی

-السا کاری هست یا برگردم خونه

-خب چرا عصبی میشی نمیدونم

-هوف پس به پر پام نپیچ

-چته تو باز سگ شدی

-فعلا پاچه گیر تویی

-اوکی بہت خوبی نیومد

-خواهش میکنم درک کن

-میدونم

و لب خند بهم زد همیشه که اینطور می شدم کوتاه می او مد  
و به دل نمیگرفت اون بھرین بود

بلند شدم و سرموبراش تكون دادم و از اونجا رفت  
یک راست برگشتم خونه ناھار اتاقم خوردم و خوابیدم دلم  
نمیخواست تا فردا بیدار بشم که همینم شد من خوش خواب  
بودم نمیدونم چرا روزا بد بود

توی خواب بودم با صدای گوشی که زنگ میخورد بیدار  
شدم هوف کلافه ای کشیدم

حوالله نداشتم خاموشش کردم و باز خوزد برش داشتم  
از لای پلکم نگاه کردم ۹ صبح السا حوالله داره

-ها

-پاشو چقدر میخوابی

-چیه

-بهتر شدی

دستی به چشم کشیدم و نشستم

-اره خوبم

-بریم بیرون

-وای خیلی خوب میشد ولی با جان قرار دارم

-دست برنداشت

-نه چسبیده ول کن نیست

-درسا چی

-بیخیال خودت میدونی که

-پس برو اماده شو منم برم

-بای ابجی

گوشی قطع کردم و روی پا تختی گذاشتم

پتورو کنار زدم و از روی تخت پایین او مدم مثل هر روز

رفتم جلوی پنجره پرده رو کنار زدم

نور به اتاق تابید پنجره رو باز کردم و نفس عمیق کشیدم

به دیوار تکیه دادم و دست به سینه به بقیه نگاه کردم

مردم در رفت امد بودن کوچمون یه جورایی مثل خیابون  
بود بزرگ بود

هه چی قشنگ بود اما تنوع میخواستم  
در زده شد سرم مثل جعد به عقب برگشت

-بله-

لورین خانوم بود برام خیلی عزیز بود چون بیشتر اقاتمو  
از بچگی با اون گذروننم مثل مادرم بود با اینکه برامون  
کار میکرد

-خوبی دخترم

-ممنون لوری

-بیا صبحونه بخور

سینی که دستش بودو برام روی میز گذاشت

-چرا زحمت کشیدید میومدم پایین

-گفتم زودتر بخوری کم جون شدی کمی به خودت برس  
تقویت لازم داری

به طرفش رفتم و حصارش کردم و لپای تپلشو کشیدم

-مرسی مامی تو تکی

-قریونت برم دخترم

-خدانکنه فقط یدونه از تو دارم

لبخندی زد و بیرون رفت به طرف سینی برگشتم میل  
چندانی نداشتی اما وقتی لورین اماده کرده بود مگه میشد  
نخورد

گوشی زنگ خورد رفتم و برش داشتم

-بله

و خرمایی از سینی برداشتی گذاشتی توی دهنم

-خوبی عشق

کان بود اصلا حوصلشو نداشتی یکی که یک بار از جلو  
چشمم بیوفته دیگه قرار نیست توی زندگیم جایی بگیره

-اره چیکار داشتی

-اماذه میشی بیام دنبالت

به ساعت اویزون نگاه کردم گفتم

11 -جلو در باش

## اوکی خانوم

- فعلا-

و بدون اینکه منتظر باشم قطع کردم روی تخت نشستم  
 چنگالو برداشتمن و تخم مرغو خوردم  
 بلند شدم و کمدو باز کردم شلوار لی سیاه و تیشرت سیاه  
 انتخاب کردم جلوی تیشرتو توی شلوارم کردم و  
 رت جلو میز توالت خط چشمو برداشتمو کشیدم یه رژ  
 کمرنگ کالباسی هم زدم و رفتم پایین  
 به خونه نگاه انداختم مثل همیشه بیخیال رفتم تو کوچه به  
 دور برم نگاه کردم چیز خاصی نبود شونه ای بالا انداختم  
 و راه افتادم تا سر خیابون ساعت تقریبا 11 بود منتظر  
 موندم

به مردم که لبخند به لب در رفت امد بودن نگاه کردم  
 لبخندم گرفت که ماشینش جلو پام ترمز زد  
 سوار شدم

- سلا-

سرمو تکون دادم

-کجا میخویا بری

-تو کجارو دوست داری

-نمیدونم

-شهر بازی

-خر شده

-رستوران

-صبحونه خوردم

-پس کجا میخوای بری

-نظر اینه هرکی بره خونه خودش

-بیخیال انقدر نزن تو ذوق

-اوکی بزن بازار

-حله خانوم

اصلا نمیدونم توی ماشین این چیکار میکنم

رسیدیم پیاده شدیم جلو راه افتادم و رفتم مغازه گرون قیمتی  
میدونستم این پسر هیچوقت برای انقدر خرج نمیکردهمون  
بهتر خودم بخرم از اون که خرپول ترم

-سلام سم

-خوش او مدی الا

کان هم سلام کرد به دور برم نگاه کردم چی میتونست  
برای من خوشگل باشه رو به فروشنده کردم با اینکه  
مشتری داشت اما به من احترام دیگری میگذاشت

-سم چی داری برای

-بهترین چیزا منتظر باش بیارم

کان او مد کنارم

-حس میکنم هیچ حضوری ندارم

-خب شایدم حست درسته

-تو چرا اینطوری با من رفتار میکنی

-کان نمیدونم چیه حرفم نامفهوم نمیخوام باهات ادامه بدم

-قول دادی

-نمیخوام پاش باشم

-پس منم نیستم

کلافه رومو ازش گرفتم سم او مدد و بهترین درجه یک ترین  
بلاس هارو برام اورد لش بود عالی

-بین سم همو برام بزار بفرست خونه

-بله حتما

-این همه رو میخوای بخری

به طرف کان برگشتم چشمامو توی کاسه گردوندم

-اره مشکلی هست

با هل گفت

-نه البته که نیست

هه من کارم به تو بیوفته حساب کنی به این خیال باشه  
من دختر قوی هستم تنها روی پای خودم وای میستم  
خواست بره حساب کنه که به سم اشاره زدم خودش گرفت

-حساب شدست

## کان برگشت

-میخویا حساب نکنم نمیشه

-برام تو مهم نیستی اما سم از من پول نمیگیره  
بد نگام کرد خب نبود شونه ای بالا انداختم و بدون توجه  
بهشون از مغازه بیرون او مدم به طرف بستنی فروشی  
رفتم که بیرون پاساز بود

یه پسر از کنارم رد شد و چشمکی زد منم برash چشمک  
زدم

من کم اوردن نداشتم  
وارد شدم و روی میز جا گرفتم نگاهی به مایم انداخت  
اونور خیابون به اون ور اون ور نگاه میکرد و دنبالم  
میگشت

بالاخره پیدام کرد و او مدم  
-کجا رفتی تو

و روی میز نشست  
به گارسون اشاره زدم

-بفرمایید

-شیک شکلات

منتظر موند کان هم سفارش بده  
کان نگاهی عمیق بهم انداخت و بدون چشم گرفتن ازم  
گفت

-اب لیمو

و رفت سرمو تکون دادم که یعنی چیه  
چشمشو ازم گرفت و به میز نگاه کرد روش گلدانی گل  
قرمز بود بهشون دست زد و یکی رو بیرون کشید به طرف  
گرفت

اخی چقدر رمانتبیک  
ازش گرفتم لبخند عمیق زد هه فکر کرد من قبول کردم  
انداختمش توی گلدان

-به چیزای بقیه دست نزن

لبخندش محو شد و لبخند من جون گرفت  
چرا از اذیت کردن بقیه لذت میردم من چمه

برامون اوردن شروع کردم به خردن ازش بدون توجه  
بهش اما اون روم زوم بود

کمی که خوردم نگاهش روم بود سرمو به چپ راست  
تکون دادم که چیه ولی دستش جلو او مد و خواست به لبم  
�وره که دستشو گرفتم و پیچوندم رنگ صورتش عوض  
شد

-ول کن دستمو  
-دیگه به من دست نزن  
سرشو تکون داد دستشو تند تر گرفتم و بعد ولش کردم  
خودم گوشه لبمو با دستمال پاک کردم و گفتم

-حساب کن رفتم  
و بلند شدم و رفتم بیرون شاید الان وقت ناهار بود اما  
اشتها نداشتیم به طرف ماشینش رفتم و منتظر موندم بیاید  
همین که او مد سوار شدیم کمر بندمو بستم و گفتم

-برسونم خونه

-فردا

-اوکی امادم

سرشو تكون داد و به طرف خونه حرکت کرد  
 دیگه حرفی نزدیم جلو در نگه داشت پیاده شدم و درو  
 محکم کوبیدم حس خوبی داشت  
 زنگ خونه رو زدم زود باز شد  
 هنور اونجا بود که بدون توجه بهش وارد شدم و درم محکم  
 بستم

نگهبان سلام کرد جوابشو دادم و رفتم تو یک رات رفتم  
 و بالا و خودم روی تخت انداختم و خوابیدم  
 با تكون های دستی بیدار شدم خاله لورین بود

-جان

-بلند شو یه چیزی بخور عصره

-ممnon

و سینی برآم روی پام گذاشت و رفت هر چیزی که تو ش  
 بودو خوردم و گذاشتمنش روی میز و بلند شدم و از پنجره

بیرونو نگاه کردم با غبان داشت به حیاط میرسید قشنگ  
 معلوم نبدن چون حیاط دست چپ بود جلوی خونه یک در  
 کوچیک داشت در بزرگ سر حیاط بود برای رفت امد  
 ماشین

بلند شدم و رفتم پایین نگاهی به ساعت انداختم 6 بود

کنترول برداشتمن و خواستم تلویزیون روشن کنم اما با  
 صدایی که او مد از ستم افتاد و چند تیکه شد جیغ شروع  
 شد پشت مبل خودمو قایم کردم

صدای شکستن بدی او مد سنگ بود یا چی نمیدونستم  
 بخاطر بابا توی امنیت هم نبودیم شیشه های خونه شکست  
 باید گفت ده ثانیه طول کشید و تکوم شد بلند شدم و رفتم  
 جلو در

لورین و خدمتکار دیگه گفتن  
 -خانوم نرو خطرناکه بلایی سرتون میارن  
 اما من نمیترسیدم نگاهی به درو برم انداختم

چیزی نبود بیخیال برگشتم تو خونه و به سمت چپ رفتم  
تو حیاط

-چیزیتون که نشده

-نه خانوم خوبیم  
خداروشکر چیزی نشده بود میتونست کار کی باشه تو  
فکر بودم اخه میشه گفت ده سال بیشتره که همچین اتفاقی  
نیوفتاده

در خونه زده شد رفتم  
نگهبان- نرید خانوم خطرداره  
بدون توجه درو باز کردم  
در مال تعجب چندتا بچه کوچیک جلو در بودن  
-حاله ببخشید سنگ پرت شد اینجا  
دستی روی سر پسر بچه کشیدم  
-اشکالی نداره برید بازی کنید  
و درو بستم

یه جای کار میلنگید مردم اینجا جور نبودن بزارن بچه  
بیاد بیرون بازی کنه او نم توی خیابون شایدم شده به دلم  
بد راه ندم برگشتم توی خونه

دیدم لورین خانوم داره شیشه هارو جمع میکنه وقتی منو  
دید سرا سیمه او مد طرفم و گفت

-چیشد

-چیزی نبود بچه سنگ پرت کرده اینجا

-وای خدا چقدر ترسیدیم

-چیزی نیست شیشه ساز خبر کنید اینجارو درست کنه

-چشم خانوم

-آن .. آن

صداش کردم خدمتکارون او مد

-بله خانوم

-میرم حموم برام حموم اماده کن بعدشم خوراکی و اجیل  
برام بیار

## -چشم خانوم

-یا نه به جای او نوشیدنی بیار و اونم بازار حموم  
 سرشو تکون دادو رفت بالا به عقب برگشتم دیگه شیشه  
 ها جمع شده بود باد به پرده میزد و بالا پایین میشد  
 به طرف بالا رفتم تو اتاق رفتم ان هم توی حموم بود  
 گوشی برداشتم و نگاهی بهش انداختم  
 از السا پیام داشتم

-فردا هم نمیای بريم بیرون  
 برash تایپ کردم  
 -نه بازار از سرم واش کنم

چیزی نگذسته بود که برآم پیام او مد  
 -باشه

گوشی روی میز گذاشتم و لباسمو بیرون اوردم ان او مد  
 سرشو پایین انداخت  
 -اما دست خانوم

## -میتوانی برعی

و ی توجه به اون شلوارم بیرون اوردم و رفتم تو حموم  
خودمو توی وان انداختم و از اب گرمش که لذتب خش  
بود چشمamu بستم و سرمو به لبه وان تکیه دادم

لیوان کنارم بود و پر بود برش داشتم و کمی ازش خوردم  
تلخ بود اما من عادت داشتم

کمی دیگر خوردم و گذاشتمن زمین و با کف ها بازی  
کردم و روی بدنم دست کشیدم

حال میداد اینجا خوابید اما بعدا خوابم نمیرد پس باز لم  
دادم و شیشه رو برداشتم کی دیگر خوردم نمیدونم قدر  
اونجا موندم و دیگه زیاد خورده بودم

بلند شدم دوشی گرفتم و از حموم بیرون او مدم حوله رو  
پوشیدم و رفتم با همون روی تخت افتادم گیج بودم انگار  
خندیدم دیوونه نبودیم اونم شدیم

خوابم برد صبح با نوری که از لای پنجره به چشم خورد  
بیدار شدم دستی روی چشمام کشیدم

ن شب یادم رفته بود پنجره رو بیندم سرما نخورم خوبه  
گرچه هوا گرم بود

بلند شدم و پنجه رو بستم به طرف کمد رفتم و لباس  
پوشیدم

پیام فرستادم برایش بیاد جلو در منتظر شدم که رسید سوار  
شدم

و اقعا حوصلشو نداشتم بادی تموم میکردم  
-کجا بریم

-چیزی نخوردم بریم رستورانی چیزی  
-باشه

و بردم یه رستوران شیک هه من با یان چیزا تحت تاثیر  
قرار نمیگیرم اینجاها برام عادی شده

روی میزی نشستیم گارسون سفارشاتمونو گرفت و رفت  
-خب حرف بزن

دستی روی صورتم کشیدم سرم رد میکرد و احتمالا از  
گیجی دیشب بوده

-چیزی ندارم بگم

گارسون که صبحونه رو اورد رو بهش گفتم

-یک قرص سردرد میخوام

-بله چشم

کمی از صبحونه رو خوردم

-چیشه خوبی

-خوبم

یکم که خوردم گفتم

-بلند شیم

-باشه

تا ظهر رفتم دور زدمیم و جاهای سر سبز رفتم و گشتیم

ادم بدی نبود اما جوری نبود به دلم بشینه

چند روز دیگم همینطوری گذشت و باهاش وقت گذروندم

الانم داشتم اماده میشدم جوابو بهش بدم

دو دل شده بودم نمیدونم واقعا

-سلام

-خوبی

-خوبم

ماشینو حرکت داد و رفت

بل لبخند گفت

-میشنوم اما خوب فکر کن

-خب ببین تو پسر خوبی هستی و دلم میخواهد باهات باشم

با خوشحالی گفت

-میدونستم اینو یمگی دمت گرم

اما موضوع تو تغییر دادم

-ولی به درد هم نمیخوریم

ترمز زد سرم به شیشه خورد دستمو روی سرم گذاشتم

ای لعنت بہت سرم ورم کرد

دستم روش بود و بدون اینکه فکر این باشه چه بلایی سرم  
او مده گفت

-چرا تو که گفتی میخوای  
دندونامو رو هم ساییدم  
-نمیخوام تموم سر قولمون بمونیم  
و درو باز کردم و محکم بستم  
فقط به فکر خودش بود اصلاً ندید سرم داشت میشکست  
تاكسي گرفتم و به طرف خونه السا رفتم هنوز ساعت 10  
بود

کرایه رو حساب کردم و در زدم باز کردن وارد خونه  
شدم

خدمتکار - خوش امدید  
السا اینا متوسط بودن زیاد پولدار نبودن ولی خوش قلب  
بودن صمیمیت خانوادگی داشتن  
السا - واي خوش او مدي الا چه عجب  
-ممnon

بخارط موهایی که روی پیشونیم ریخته بود مشخص نبود

السا رو کرد بهم

-بیا حصارم خوش او مید کم پیدایی

حصارم کرد مهربون بود لبخندی بهش زدم السا گفت

-بیا بریم بالا

از مادرش تشکر کردم و باهاش رفتم بالا

-بیا ببینم چیشده

-چیزی نیست

-تو الکی نمیای اینجا

-کات شد تموم نجات پیدا کردم

-خوشحالم بزن قدش

زدم قدش که موهم کنار رفت متعجب دستی به سرم زد  
درد گرفت

-چیشده

-ترمز زد سرم به شیشه خورد

-خیلی بد شده

-چیزی نیست یک کبودی کوچیکه

-اخ از دست تو ه همیشه میگی خوبم چیزیم نیست

-خب نیتس دیگه بعدشم یه چیزیمیخواستم بہت بگم

-بگو

-میشه تا فردا اینجا بمونم

-وای این حرف اینچه خونه خودته

-تشکر

لبخند زد کمی باهم حرف زدیم

-میخوای بریم بعد از ظهر بگردیم

-نه بازی کنیم

-اوکی ابجی

روی تختش دراز کشیدم

-چخبر از تو

-می دونی که

-میدونم مثل همیشه دو عاشق که بی هم دوام نمی اورند

-هنوز عاشق نشذی که بدونی چی میگم

-میدونی که من به این چرندیات باور ندارم

-میبینیم

پوز خندی زدم هرگز قرار نبود من عاشق بشم

-اینطیوری نداریما

خندیدم

-خب پس چی

-بغض کنم

-غلط کردی

و شروع کردم به قلقلک دادنش

خونه رو صدای خنده های ما گرفته بود

-بسه بسه دیوونه

-نه هنوز کمه

-دول کن

از قلقک دست برداشتیم یدونه زد بهم

-خیلی بدی میدونی حساسم

زبونمو بر اش بیرون کشیدم که افنا دنبالم

دویدم و دنبالم او مد و خنديديم اخرش گازی ازم گرفت

-وحشی

زبون شید بیرون

-دارم بر ات

و بلند خنديديم

برای ناهار رفتیم پایین و سر میز نشیستیم پدر السا گفت

-دخترم چرا کم میای

-ممنون نه اتفاقاً زیاد میام مزاحم میشم

-این چه حر فيه توم دختر مای

از این صمیمت خوشم می او مد اما خب من گدای محبت  
نبودم کلا برام چیزی مهم نبود من خودم شاد بودم با اینه  
دورم شادی نبود دختر قوی بودم

-پرست اینا چطورن

چطورن واقعا نمیدونستم

-خوبن سلام دارن

-سلامت باشن

السا- بابا این دختر یه ماریه همش اذیتم میکنه  
پدرش رو کرد به من

-چرا دختر منو اذیت میکنی عمو

و بعد با خنده نگاه کرد اما اون خنده یه چیز شیطانی هم  
توش و بد من گرفتم و گفتم

-تفسیر خودشه

پدرش خنده و گفت

-خب راستش باید بگم دستت درد نکنه

السا اخم کرد و به شوخی گفت

-قهرم طرف دخترش نیست

همه باهم خنديديم

قيافشخيلى باحال بود دست به سينه قاشق هم تو دستش و  
اخم کرده او نم با ما خنديد و بعد شروع کرديم به خوردن  
غذا هر وقت ميومدم اينجا جون تازه اي ميگرفتم

بعد از ناهار رفتيم بالا و باهم بازى پلي استيشن کرديم

روى زمين دراز کشide بوديم به شكم و بازى ميکرديم

-نكش منو ديونه

-من کي زدم به تو

-تيرات بد در ميره

-خلی تو هم دستمي

-خب درست بنداز

يدونه زدم روی سرش

-ببند

بهم اخم شديد کرد و بعد خنديد منم باهاش

انقدر بازی کردیم که خسته به پشت برگشتم و دراز کشیدم  
-وای بسمه برآ امروز

-اره واقعا  
-من دلم میخواهد بخوابم  
-شام بخور بعد  
-واقعا حال ندارم  
-بزار میگم بیارن بالا  
سرمو تكون دادم رفت بیرون تا غذا بیاره هوا تاریک بود  
ساعت ۹ بود برگشت و روی زمین غذارو گذاشت  
دورش نشستیم و کمی خوردم  
-بخور بخور  
-میخورم تو لقمه هامو نشمر  
-وای من کی شمردم  
-چرا معلومه

یه جوری نگام کرد که نتونستم نخندم

بعد از خوردن شام بلند شدم و رفتم روی تخت افتادم

-جا باز کن

-تو زمین بخواب

-چه غلطا تخت منو تصرف میکنی

-اره

و زبونمو برash بیرون کشیدم که او مد و هلم داد و به زور  
خودشو جا کرد

-مواظب خودت باشا

-برای چی

-من شبا دستم بد میره

-میز نمتا

بلند خنديدم او نم باهام خنديد

چشمamu بستم و گذاشتم خواب منو بیره

-خوابیدی

هومی گفتم

-خوابیدی که بیا حرف بزنیم

-حال ندارم بمیر

-چه و قتشه

-جون من بیخیال میخوام بخوابم

و پشتمو کردم بهش

اینجا پنجرش يه جای دیگه بود نمیتونستم از روی تخت

پجره رو رو به روم ببینم که ستاره ها مشخص بود

خوابم برد صبح حس میکردم يه چیزی توی دماغمه دست

کشیدم روش باز همینطوری فکر کرد مگسه یدونه زدم به

بینیم ولی باز که صدای خنده اشنایی او مد

-درد و بلا

بلند شدم و نگاش کردم موهاشو تو بینیم کرده بود میخوارید

که عطسم گرفت

اونم میخنید

-به خودت بخند

انقدر خنید که منم خندم گرفت

کش و قوسی به خودم دادم

-ساعت چنده

-12

-چقدر خوابیدم دیره برگردم خونه

-بزار بعد ناهار دیگه

-باش

باند شدم رفتم دستشویی بعد که کارم تموم شد او مدم بیرون  
و نگاهی به گوشیم انداختم یک تماس بی پاسخ

شماره رو گرفتم بعد کمی که صدای شلوغی و جمعت می  
او مد صداش پیچید

-بله

-مامان زنگ زده بودی

-ها تو کجا بوید دیشب

-خودت میدونی که همیشه شبا خونه السام

-باش من الان کار دارم خدافظ

علوم بود سرش خیلی شلوغه قطع کردم و با السا رفتیم  
پایین

-صبحونه بخوریم

-السا یک ساعت دیگه قت ناهاره صبحونه یچ

-باش ابجی حداقل کیک بخوریم

سرمو تكون دادم به خدمتکار گفت بیاره شکلاتی اورد  
همونی که دوست داشتم تلخ

روی مبل رو به تلویزیون بودیم

-بزن اخبار

-به چه ردت میخوره

-میخوام ببینم کی مرده کی زندست

-اوکی

کیک خوردم و به پرونده های حل نشده گوش دادم قاتل و  
پیدا نشدن کشته شدن...

-دلم گرفت

-اره خاموش کن

خاموش کرد مادرش اینا برگشتن و السارو بوسیدن لبخندی  
بهشون زدم مادرش منم بوسید

-توم دختر منی

-ممnon

و رفیم سر میز ناهار

مادر السا رفت

-یه شب خانوادگی بباید

ببایم اوナ انقدر کار میکنند که وقتی میان خونه میگیرن  
میخوابن از سر شب

-حتما

و دیگه در سکوت غذا خوردیم

با دستمال لبمو پاک کردم

-ببخشید مزامتوں شدم من دیگه باید برگردم  
 -این چه حرفیه خونه خودته خوشحال شدیم  
 پدرش هم گفت  
 -و دختر منم هستی اینطوری نگو حالا بیشتر می موندی  
 -نه ممنون باید برگردم  
 بازم بیا  
 و بلند شدم گفتم  
 -حتما

رفتم بالا گوشیمو برداشتمن و او مدم پایین  
 السارو حصار کردم در گوشش گفتم  
 -شورشو در نیاریا  
 -مثلما چی  
 -نبینم با پسر مردم زیاد بگردی  
 -غیرتی میشی جو جو  
 -اره

و خندیدیم به طرف پدر مادرش رفتم و از شون خدافظی  
کردم و رفتم

تصمیم گرفتم کمی پیاده برم زیاد هم دور نبودن از  
خونمون گوشی بیرون اوردم و باز هندزفری گذاشتم تو  
گوشم و اهنگ گذاشتم

Cause sometimes its better ther that way

چون بعضی وقتا اینطوری بهتره

Gotta let it go so your heart bont break

باید رهاش کنی پس در این صورت دلت نمیشکنه

.....

رسیدم توی کوچه به طرف خونمون رفتم رسیدم دم در  
یک لحظه برگشتم عقب نگاهی به اون خونه انداختم انگار  
یک چیزی فرق کرده بود

نمیدونم چی میتونست باشه و مهم هم نبود  
شونه ای بالا انداختم و در کوچیکو باز کردم رفتم داخل

رفتم بالا و لباسمو عوض کردم همینطوری رو زمین  
را هاشون کردم و خودمو انداختم روی تخت بازم بالا پایین  
شد

اخیش خونه خود ادم یه چیز دیگست بخصوص این پنجره

یک ساعتی با گوشی ور رفتم دیگه خسته شدم و روی  
تخت نشستم فکر کردم چیکار کنم حوصلم سر نره  
خب هیچ کاری نبود بلند شدم و از پنجره بیرونو دید زدم  
نگاهی به اون خونه انداختم پرده داشت یعنی یکی اومده  
بود تو اون خونه

کنجکاو شدم بدجوری یعنی کی میتونست باشه روی پنجره  
زوم کره بودم که پرده کنار رفت سرمو به جلو خم کردم  
و چشمامو ریز که بهتر ببینم  
اه گندش بزنن به این شانس فقط دستش مشخص شد ندیدم  
کی میتونه باشه اما دست مردونه بود  
لبمو ور چیدم نشد ببینم هوف من از کنجکاوی میمیرم که

میگم برم دم در رژه برم نگهبانی بدم خب اخه کی میاد تو  
اون خونه خرابه چون قدیمی بود اجر قرمذش مونده

شونه ای بالا انداختم و او مدم پایین رفتم توی حیاط  
عجب صفایی داره اینجا سرسبز پر گل رفتم روی تاب و  
خودمو تاب دادم و با خودم حرف زدم

-اصلا من که درس نمیخونم خودم نصفشو بلدم نصف  
دیگشم بابام قبولم میکنه پس وقتی بیکارم چرا منم یه کاری  
نکنم

و به فکر رفتم بعد باز گفتم

-اصلا اینطوری سرگرم میشم ولی خب اونم خیلی سخته  
من نمیدونم واقعا باید چیکار کنم گرداش میخواام اره یافتم  
خوش میگذرونم

-خانوم

هینی کشیدم نزدیک بود از تاب پرت شم پایین برگشتم  
سراغ منبع صدا آن بود

-درد سکته کردم

-ببخشید

-چیزی مخواهی

-داشتید با کی حرف میزدید

-اها با دوستام

-اما اینجا که کسی نیست

و منتعجب نگاهم کرد گفتم

-من چندتا رفیق جن دارم دارم با او نا حرف میزنم

-چی

و چشماشو گرند کرد حس کردم ترسید

-ارواح احضار کردم

چشماش گردتر شد و اینبار قشنگ مشخص بود که ترسیده  
پقی زدم زیر خنده دلمو گرفتم و خنیدم گیج نگاهم میکرد

-خل شدی جن و روح کجا بود داشتم با خودم حرف میزدم

با هل گفت

-اها-

و زورکی خنديد خدایی خیلی چهرش بامزه شده بود بیشتر  
خنديدم که گفت

-با اجازه

دستمو تو هوا تكون دادم که یعنی برو برو  
بعد از تاب پایین او مدم و رفتم بالا دیگه شب شده بود  
بقیه او مده بودن سلام کردم

-خوش او مدى دخترم بیا بشین کم پیدایی  
سرمو تكون دادم و کنارشون نشستم

-چخبر جیکار میکنی

-هیچی میرم پیش السا و میام

-اوکی خوش بگذره

لبخند کمی زدم و باهاشون فیلم دیدم مادر گفت

-لورین

لورین خانم او مدد و گفت

-بله خانوم

-شام بزارین

-چشم

لبخندی رو بھش زدم او نم بهم لبخند زد و رفت میزو بچینه  
مادر رو بهم گفت

-با پسرا دوست نشدی

-نه میدونی که میونه خوبی ندارم

-خب از تنهایی میای بیرون

بابا- بیخیال این چزارو یادش نده

-نه واقعا خودم حالشو ندارم

-هر جور مایلی

من تو عمرم با پسر دوست نبودم کان هم یه سیریش  
بیشتر نبود راستش من به عشق باور نداشتم و وقتی هم  
قرار نبود به جایی برسه دلم نمیخواست برای  
خوشگذرونی باشه

بعد اینکه با هاشون رفتم سر شام و شام خوردیم حرف زدیم  
شایدم زیاد سرد نبودیم فقط من بیشتر میخواستم

-من سیر شدم میرم بالا

-باشه شب خوش

شب بخبری گفتم و رفتم بالا اتاق تاریک بود برقو روشن  
کردم

رفتم جلو پنجره و به اون خونه نگاه کردم که انگار الان  
واقعا کسی تو ش زندگی میکرد بر قاش روشن بود سایه ایو  
میدیدم که رفت امد می کرد

-چه خوب یکی دیگم به این منطقه زندانی اضافه شد

لبخندی زدم و برگشتم طرف تخت و گرفتم خوابیدم  
باز یادم رفت پرده رو بکشم اول صبحی با نور افتتاب  
بیدار شدم دستی به چشم کشیدم و کش و قوسی به خودم  
دادم

بلند شدم و رفتم جلو پنجره به دیوار تکیه دادم چشما بستم  
تا کمی عادت کنم

بازشون که کردم به چپ و راست نگاه کردم اما یه و جهت  
دیدم به رو به رو گیر کرد

متعجب نگاش کردم ای لعنتی این چی بود هیکلو وای  
لعنتی چه خوشگل بود

از میله ای اهنی اویزون شده بود و خودشو بالا پایین  
میکرد یه شرتک لی سیاه تنش بود ولی لباس تنش نبود  
عجب بازو ها و پشتی داشت چه خوشگل بود خب دروغ  
چرا من هیچوقت هیکل یه مردو از نزدیک ندیدم

یعنی باید بگم خوشقیافه ترین کسی بود که دیدم اما چرا تو  
اون خونه حس کنجکاوی ول کنم نبود باید صورتش چه  
شکلی میبود

منتظر موندم و دید زدم که چیکارایی میکنه فقط ورزش  
کرد یک ساعت گذشت و دست از کار کشید ولی برنگشت  
طرف پنجره یک راست رفت

منتظر موندم اما دیگه نیومد لم جمع کردم صورتشو ندیدم  
در زده شد از جلو پنجره کنار رفتم لورین خانوم بود

-سلام دخترم

-سلام لوری جونم  
 -بهم نگو لوری  
 براش بوسی فرستادم و گفت  
 -الا تو چرا به تغذیت توجه نمیکنی یعنی تا من برات  
 چیزی نیارم چیزی نمیخوری  
 -میخورم خوشگل تو نگران نباش  
 و گونشو کشیدم  
 -من که نمیبینم

-اوکی تشکر  
 و کمی بهم تذکر داد و رفت برگشتم جلو پنجره دیدم پرده  
 کشیده شده فکر کنم رفته بود شونه یا بالا انداختم و  
 انگوری تو دهنم انداختم اول صبحی انرژی گرفته بودم  
 اسپیکرو روشن کردم و اهنگارو عوض کردم تا رسید به  
 اهنگ رقص و صداشو زیاد کردم  
 و شروع به رقصیدن کردم

Can you feel where the wind is Can you feel  
it through

میتوانی حس کنی باد کجاست میتوانی حسش کنی از میان

All of the windos Inside this room

تمام پنجره های داخل این اتاق

But youll never be alone

عزیزم تو هیچوقت تنها نخواهی شد

I'll be with you from dusk till dawn

baby im right here

با تو از طلوع تا غروب افتاب میمونم عزیم من همینجا مم

خندیدم و به هر نوعی رقصیدم دنیا ارزش نداره باید شاد  
بود میخوام دیگه بد باشم میخوام فقط خوش باشم

بعد از اینکه کلی رقصیدم عرق کردم زدم پخشو خاموش  
کردم و لباسامو کندم و رفتم تو حموم دوش گرفتم  
بیرون که او مدم بوی غذا توی اتاق پیچید جانم عاشق این  
بودم یعنی گشنم بود برای اون

شروع کردم به غذا خوردن تا ته بشقاب لیس زدم  
بعدش شنگول بلند شدم و یه شلوار لیو کت لی پوشیدم برم  
بیرون گوشیو برداشتم به طرف بیرون رفتم پیاده روی  
خوب بود

مردم خوشحال باهم درحال حرف زدن و گشتن بودن  
لبخندی به این منظره زیبا زدم یه وقتایی فاز غم میگیرم  
الان خوشحالم فاز عوض کردم

به طرف برج رفتم خب الان باید کجا میرفتم  
به طرف پل رفتم از بالا به پایین نگاه کردم اب روشن و  
زیبا بود

رفتم و روی نیمکتی رو به دریا نشستم بستنی خوردم  
بعدش برگشتم خونه از پیاده رفتن خسته شدم و خوابیدم  
صبح زود بیدار شدم نگاهی از پنجره به بیرون انداختم

اوہ بازم داشت ورزش می کرد بدنش خیلی خوش فرم بود  
من تاحالا همچین ادمیو ندیدم شاید باید یه روز میرفتم  
ساحل که اینطوری ندید بدید بازی در نیارم

یهو برگشت ترسیدم ببینه زودی خودمو پشت پرده قایم  
کردم دستمو روی قلبم گذاشتم وای چرا یهو برمیگرده  
اروم از لای پرده سرک کشیدم دیدم باز برگشت سر کارش  
منم پرده رو کنار زدم و به دیوار تکیه دادم و محو تماشاش  
شدم چیزی نگذشته بود که رفت بازم نشد زیاد یدید و فهمید  
کیه صورتشو ندیدم

برای فردا صبح ساعت تنظیم کردم زود بیدار شم اصلا  
عجیب بود دلم میخواست نگاه کنم بینم چیکارا میکنه  
پنجره رو باز کردم هوایی خوردم و نگاش کردم دستشو  
داشت باند پیچی میکرد بعد محکم کرد و با بکس درگیر  
شد مشتای محکمی میزد

بعد از اون باز رفت سراغ بارفیکس و ازش اویزون شد  
وقتی بالا پایین میرفت ماهیچه های بازوش باد میکرد وای  
غش کردم

به خول بازی خودم خنديدم حواسم نبود که ديدم برگشت  
اینجا و منو دیده

متعجب صاف واپسادم و نگاش کردم  
لبخندی بهم زد و برگشت

وای این چه خوشگله باز به خودم خندم گرفت که دیدم با  
اخم برگشته اینبار الکی لبخند زدم کاغذی رنگی دستش  
بود و به شیشه چسبوند

چی اون چی میتوانست باشه گوشی که دستم بود باهاش  
نزدیک کردم نوشه بود  
-چیو داری دید میز نی

متعجب چشمam گرد شد سرمو خاروندم و زودی کاغذی  
پیدا کردم و روش نوشت  
-به تو نگاه نمیکردم

بعد از اينكه خوند نوشت  
-پس لابد منم چند روزه دید میز نم

وای این از کجا فهمیده از این بدتر نمیشد چشمam گرد شده  
بود پسره بیشур

-اشتباه گرفتی

و به شیشه چسبوندم چشم غره ای بهش رفتم و از جلو  
پنجره کنار رفتم

بیتریت چه رک میگه بابا کشته مردت نیستم که اصلا من  
چرا نگاش کردم اصلا به اون چه چشمای خودمه  
خندم گرفت خل شدم

رفتم پایین

-سلام به اهل خونه

لورین او مد و گفت

-چه عجب از اون اتاق دل کندي

-بیخیال لوری صبحونه میخوام

-الان برات میارم چیشه شنگولی

-چیزی نشده روز عادی

-امیدوارم اینطور که میگی باشه

-اذیت نکن لور

-میشه کم اسم روم بزاری

-نه نمیشه خوشگل

سرشو افسوس مانند تکون داد لبخند زدم و رفتم روی میز

نشستم بر ام اوردن شروع کردم به خوردن

بلند شدم و رفتم بیرون

راستش جای خاصی نداشت برم پیش السا رفتم

من دلم میخواست باز صبح بشه فقط روزم گذروندم سر

شب خوابیدم

صبح با الارایم بیدار شدم ساعتو خاموش کردم و بلند شدم

رفتم جلو پنجره اونجا بود

خب چطوری نگاه کنم خب به اون چه رک نگاه میکنم

میخواست پرده رو بکشه

پنجره رو باز کردم و دستامو رو ش گذاشت سرمو بردم

بیرون و نفسی گرفتم به سمت چپ نگاه کردم نگهبان بود

براش دست تکون دادم اونم همینطور

سرمو بلند کردم دیدم داره نگاهم میکنه  
 برگشتم تو و روی برگه نوشت  
 -چیه تو به چی نگاه میکنی

سرشو از پنجره بیرون اورد و خوند و او نم برگشت رفت  
 روی دفتر نوشت  
 -به تو نگاه نمیکردم

براش نوشت  
 -پس لابد من بودم دید میزدم  
 -وقت تورو ندارم  
 -اوکی جوجه

و نوشت وای اخه هیکل این کجاش به جوجه میخورد خاک  
 تو سرت الا

و ریز ریز برای خودم خندیدم  
 -جوجه که تویی

وای الان چی جوابشو بدم همینطوری داشتم فکر میکردم  
 براش اخم کردم

بینیشو چین داد و پرده رو کشید

عه پسره بیشур دارم برات

خب قطعا تا از نزدیک نبینمش کاریم نمیتونم بکنمگ رفتم

پایین دم در و حیاط رژه میرفتم و فکر می کردم

-چرا بیرون نمیاد

لب و رچیدم نه نیست ساعت مچیمو نگاه کردم 2 بود هوفی

کشیدم و رفتم داخل ناها خوردم و برگشتم حیاط روی تاب

نشستم

داشتم به این فکر میکردم کجا برم از بس تو خونه موندم

خسته شدم

اما خب به نتیجه ای هم نرسیدم هوف کلافه ای کشیدم خب

الان چیکار کنم

نشستم رو زمین و بعد دراز کشیدم روی چمن

شایدم باید گرفت خوابید

گوشی زنگ خورد برداشتم

-خوبی السا

-خوبم کجایی

-خونه چطور

-همینطوری چیکار میکنی چخبر

-اه السا میدونی که مثل همیشه

-خب چرا به خودت یک شانس نمیدی

-باز شروع نکن بزار ادم درستش بیاد

-خوشگذرونی باشه خب ببین من یکیو سراغ دارم

-نه ممنون لازم نیست

-اوی هرجور مایلی من دارم با جان میرم بیرون میخوای  
تو هم بیا

-نه شما خوشبگذرونید خدافظ

-خدافظ

گوشی کنارم گذاشتم و چشمamu بستم که خوابم برد

-دخترم

چشمامو باز کردم دوتا سر بالا سرم بود متعجب یهو بلند  
شدم سرم به سر شون برخورد کرد اخمون در او مد  
سرمو نو ماساز دادیم پدر و مادر بودن

-چرا اینجا خوابیدی

-نمیدونم حواسم نبود

-بلند شو بریم داخل

و دستشو به طرفم دراز کرد دستشو گرفتم و بلند شدم  
لباسمو تکوندم با هاشون وارد خونه شدم

هر یک جایی رفتن رفتم اشیز خونه

-لوری جان من شام نمیخورم

-نمیشه که حداقل بزار برات یک لقمه بگیرم

-باشه بگیر

و منتظر موندم روی میز انگور برداشتمن خوردم

-از اینا نخور هنوز نشستم

-مهم نیست

و کمی دیگر خوردم که از زیر دستم بیرون کشید و به  
جاش ساندویچ رو به طرفم گرفت ازش گرفتم و رفتم بالا  
خوردم

برقو روشن کردم و با پا درو بستم از پنجره به اون خونه  
نگاه انداختم دیدمش

در رفت امد بود یعنی این تو خونه لباس تنش نیست  
چون بازم چیزی تنش نبود بعد میگه چرا یدید میزنی خب  
توم یه چیز بپوش

خنديدم و به کارаш نگاه کردم داشت رد میشد که چشمتش  
بهم افتاد و برگشت طرفم هل کردم و خواستم خودمو قایم  
کنم اما دیگه دیر شده بود

لبخند عمیقی زدم که ببینه او مد جلو پنجره و چشم غره ای  
بهم رفت منم اخم کردم و پرده رو به روش کشیدم اخیش  
روش کم شه و بعد خنديدم ساندویچم که تموم شد خودمو  
روی تخت انداختم

-حالا باید چیکار کنم خوابم که نمیاد

گوشی برداشتم و باهاش ور رفتم انقدر اینور اون ور  
کردم تا خوابم برد  
صبح بیدار که شدم دیدم زوده

چرا من الان بیدار شدم همیشه دیر بیدار میشدم  
این چند روز زود بیدار شدم عادت کردم حالا بیاو عادتو  
ترک کن پتورو کنار زدم و بلند شدم و پرده رو کنار زدم  
از پشت پنجره نگاهش کردم  
باز بارفیکس کار میکرد این هیکلو برای چی میخواهد  
لعلتی از اینام نداشتیم

دست به بازوم کشیدم اخی چه کوچیک بود خنده گرفت  
برگشتم بهش نگاه کردم از اونجا پایین او مد و رفت سمت  
دستکش ها دستش که کرد شروع به بوکس کرد  
منم دست به سینه که برگشت طرفم مشتی به طرفم زد  
یعنی میخواهد بگه تورو میزنم بیجا کرده  
اخم کردم بهش دستکشو بیرون کشید و چیزی نوشت

-خسته نمیشی

دفترمو اوردم و با خودکار روش نوشتم

-از چی

نوشت و به شیشه چسبوند

-از دید زدن

-واقعا فکر میکنی تورو دید میزنم چی داری مگه

این براش نوشتمن سرشو پایین انداخت و بعد پشت کرد بهم  
من چیزی نگفتم که عجیب باشه چش شد بعد کمی برگشت

و چیزی نوشت روش

-راحت باش

یعنی ناراحت شد شونه ای بالا انداختم اما نتونستم بی  
تفاوت باشم نوشتمن

-ناراحت شدی

-چرا باید از تو ناراحت بشم

-نمیدونم

و نوشتم به شیشه چسبوندم  
 -کار دارم بعدا میبینمت  
 و اینو نوشت متعجب نگاش کردم میبینمت یعنی چی  
 -نکنه میخواد ببینتم یا نه اصلا شاید بگه از پنجره  
 و دستمو به چونم زدم و فکر کردم  
 سرشو با تاسف برآم تکون داد و لبخند زدو تیشرتش که  
 زمین بودو برداشت پوشید

از حموم بیرون او مدم و یه چیزی خوردم او مدم  
 زود بلند شدم دویدم سمت پنجره داشت اماده میشد صندلی  
 اوردم گذاشتم کنار پنجره و نشستم روش دستمو روی لبه  
 پنجره گذاشتم و نگاش کردم  
 شروع کرد به بارفیکس  
 موهای کوتاه داشت اما جذاب بود حس میکنم بی نقص  
 باشه

از اون بالا پایین او مد کمی دستاشو تكون داد و برگشت  
این طرف

بهم نگاهی انداخت و لبخند زد لبخند زدم  
سرشو با خنده به سمت راست و چپ تكون داد خندم گرفت  
خودکارو برداشت و چیزی روی دفتر نوشت و به پنجره  
چسبوند

-کنجکاو شدم

نوشتم

-کنجکاو چی

-عجیبی

عجیب من چرا باید برash عجیب باشم خودش عجیبه چی  
داره بهم میگه بی تربیت

-چیم عجیبه

برash چسبوندم به پنجره

-از رو نمی افته هر روز میای نگاه میکنی

-چشمای خودمه برای او نم باید حساب پس بدم  
 بلند خنديد مشخص بود داره قهقهه ميزنه  
 روی دفتر نوشت و به پنجره چسبوند

-اسمت چیه جوجه شیطون  
 جوجه خودشه اخه من کجام شبیه جو جس  
 چشم غره ای بهش رفتم لبخندش عمیق شد  
 روی دفتر نوشتمن میخواستم یه اسم دیگه بهش بگم نوشتمن  
 امیلی

و پس بوندم به پنجره او نم نوشت  
 -دنیل

بزار بز نم تو ذوقش نوشتمن  
 -خب به من چه

به زور خندشو خورد و زبون روی لبس کشیدو پشت کرد  
 بعد برگشت و نوشت

-خوشبختم من کار دارم خدا افظ

جوابشو ندادم و دفترو روی تخت انداختم  
 چرا اسم خودمو نگفتم الان چیکارش کنم بیخیال خب چرا  
 باید بدونه من کی هستم

بعد از ظهر شروع کردم به ارایش کردن زیاد  
 گاهی ارامم میکرد از خط چشم ریمل رژ و هرجی  
 بگیری زدم

شلوار لی پاره امو پوشیدم یه تاپ سفید و کت چرمی  
 سیاهمو

خب بهتر از این نمیشد عالی شده بودم

از اتاق او مدم بیرون به طرف پایین رفتم از خونه که زدم  
 بیرون خواستم درو ببندم که در رو به رویی باز شد و  
 شازده بیرون او مد چشم روشن بالاخره چشمنوون به  
 چشم خورد چه چشم تو چشمی شد خندم گرفت

وای خدا این چرا اینقدر خوشگل بود ضعف کردم چشماش  
 سبز بود چشمای منم ابی

لبخندمو خوردم نگاهی بهم انداخت و مکث کرد

و اقعا نمیدونستم چیکار کنم برم برگردم داخل گیج شدم  
 لبخندی زد و سرشو تكون داد سرمو تكون دادم و درو  
 بستم راه افتادم

وای تیپش محشر بود خیلی شیک بود ولی نمیدونم چرا  
 حس میکردم قبلایه جایی دیدمش اما یادم نبود

بیخیال به راهم ادامه دادم هر یک طرفی میرفتیم تا وقتی  
 رسیدیم خیابون اصلی و به دو جهت مخالف رفتیم

به طرف باشگاه رفتم من یک فوتبالیست بودم

چند وقتی بود که نمیرفتم شایدم بایدم از این به بعد شروع  
 کنم

فعلا فقط میخواستم بهشون سری بزنم

وارد که شدم سلام کردم با استقبال گرمی رو به رو شدم

تنها کسایی بودن که بدون در نظر گرفتن ژروتم باهام  
 خوب بودن البته او نم بخاطر این بود که خیلی پیش رفته و  
 زرنگ بودم

وسط بازی بودن داشتن تک روی میکردن

-هی هی پاس بده

سرشو تکون داد و پاسی داد به جلوی دروازه اونم از کنار  
انداخت داخل که گل شد هورا کشیدن برآشون دست زدم

-چخبر نیستی

به طرف مربی برگشتم

-نتونستم بیام

-امیدوارم بازم ببینم

-امیدوارم

بعد از کمی موندن که ساعت بزی تموم شد  
2 ساعت گذشته بود پیاده برگشتم از بین کوچه های دیگه  
گذشتم تا به خونمون برسم رسیدم سرکوچه از خیلی دور  
دیدمش هیکلش معلوم بود

اما وارد کوچه نشده دستی روی دهنم قرار گرفت و منو  
کشید و به دیوار چسبوند لگدی به شکمش زدم که از ادم  
کرد کی میتوانست باشه

خواستم فرار کنم دوتا دستامو از جهت مخالف کشید و از  
پشت حصارم کرد و تند قفل شدم نمیتوانستم تکون بخورم  
دهنmo گرفته بود جلوی گوشم گفت  
-میدونی چیه کاری بہت ندارم اما یک پیام برسون  
گازی از دستش گرفتم

-ولم کن کمک ... کمک ..  
دهنmo باز گرفت  
-وحشی نشو دیگه فقط یک پیامه اگه هم میخوای میتونم  
به عنوان یک گروگان ازت استفاده کنم  
تقala کردم ولی زورم بهش نمیرسید پامو به عقب زدم به  
رونش خورد دستش کمی کنار رفت و باز داد زدم  
-کمک  
ولی باز دهنmo گرفت نمیدونم تو این کوچه ها چرا پرنده  
پر نمیزد

یک هو از اد شدم برگشتم طرفش که دیدم بین دستای دنیل  
هست و داره کتکش میزنه

ایول بزن دمت گرم دستام بسته بود و گرنه حسابشو  
میرسیدم

مشت های پی در پی و لگد هایی بهش میزد  
اما از جیب شلوارش چاقو رو بیرون کشید ترسیدم به دیو  
صدمه بزن

دویدم طرفش و وقتی چاقو رو بالا اود دستشو گرفتم ولی  
لیز خورد و کف دستمو برید سوزش عمیق به استخونام  
رسید دنیل همون موقع چاقو رو ازش گرفت و گفت

-امیلی-

جیغ زدم و با دست دیگم مچ دستمو گرفتم خون چک چکه  
ازش میومد

بهشون نگاه کردم چاقورو دور انداخته بودن دیگه حریف  
دنی نمیشد و دوید رفت

رو بهش گفتم

## -واقعا ممنونم

و چشمامو از درد بستم کل کف دستم بریده شده بود

به طرفم او مد دستمو گرفت

-اینطوری نمیشه باید بريم بیمارستان

-چی نه اصلا

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد انقدر از نزدیک ندیده

بودمش اما اشنا بود چشماش خیلی خوشگل بود

مچ دستمو سفت گرفت که ازش چشم برداشتم

-میریم همین که من گفتم

-چی نه من بر میگردم خونه

-با من میای

-зорه نمیخوام

مشکوک نگاهم کرد

-نکنه میترسی

خب بخیه زدن دوست نداشتم

-نه اصلا-

-پس میای

-اما

-اما بی اما

و دستمو کشید ازش خون میومد دستمالی از جیبش بیرون  
کشید و اروم روی زخم گذاشت دردم او مد کمی چشممو  
جمع کردم

اون یکی دستمو گرفت و کنارم راه افتاد

-بین میرم خونه با ماشین میریم اینطوری بهتره

دو دل اینور اون ور کرد و بعد گفت

-باشه اینطوری زودتر میرسیم

به در خونه که رسیدیم نگهبان منو دید با ترس او مد بیرون

-خانوم حالتون خوبه

و بعد شاکی دنی رو نگاه کرد

-اینطوری نگاش نکن اون کمکم کرد

-بازم کار اون ادماست

-اره هیمنطوره

دنی- کدوم ادما

-چیزی نیست

رو به نگهبان کردم

-ماشین بیار برم بیمارستان

-چشم خانوم

و رولز رویس بیرون اورد نگاهی به دنیل انداختم کمی  
متعجب شد خب هر کسی این ماشینو نداشت

درو برام باز کرد سوار شدم خودش پشت رول نشست  
کمی به ماشین نگاه کرد که چطوری روشن کنه و حرکت  
تا شروع به حرکت کرد و سرعتو زیاد کرد

-امیلی

داشت کیو صدا میزد وقتی جوابی ندادم بیخیال شد  
بعد از سکوت طولانی ای گفت

-حوالت به دستت باشه خون داره ازش میچکه  
 متعجب به دستم نگاه کردم داشبرد رو خونی کرده بودم  
 مهم نیست میبرن تمیز میکنند  
 فقط درد زیاد دستم مهم بود

به بیمارستان رسیدیم پیاده شد درو برام باز کرد دستمو  
 گرفت و رفتیم تو بیمارستان اه نباید اینجا می او مدیم  
 توی راهرو بودم دنی داشت بایکی حرف میزد

دکتر او مد وای پشتمو بھش کردم میشناستم اما دیر شد  
 شناخت و او مد طرفم

-خشو او مدید الا خانوم حالتون خوبه چیشه  
 به زور لبخند زدم و گفت  
 -بله خوبم دستم بردیم  
 دنیل متعجب برگشت طرفمون  
 دکتر دستمو گرفت

-باید برمیم زود ببندمش معلومه خون زیادی ازش رفته  
 سرمو تكون دادم دنیل بیچاره هم دنبالمون او مد

دکتر رو به من گفت  
 -بهترین اتاقه  
 بعد رو کرد به پرستار  
 -وسایلارو بیار

یا مسیح الان باید چطوری اینو جمع کنم  
 دنیل مشکوک نگاهم کرد لبخند زوری زدم خیلی جدی  
 نگاهم کرد از این رکش خوش نیومد ترسناک شده بود  
 فکر کنم اتاق عمل بود دراز کشیدم پارچه رو برداشت و  
 به دستم نگاه کرد

-خیلی بد بریدی الا

چیزی نگفتم و شروع کرد به بخیه زدن درد داشت  
 بعد از اینکه کارش تموم شد گفت

-خب دیگه تموم مواظب باش خیش نکن و ضمنا به  
 پدرت هم سلام برسون الا

من نمیدونم این مرد چیزی جز به زبون اوردن اسم من  
 بلند نیست که میگه

سرمو تكون دادم

دنی- متشکرم کجا باید پولو پرداخت کنم

دکتر- اوه ما از الا پول نمیگیریم بعدا با پدرس تسویه حساب میکنیم

-نه اینطوری..

دکتر پرید و سط حرفش

-تو نامزدشی

بعد رو کرد به من

-چه عجب الا یک بار با یه پسر دیدیمت باورم نمیشه هوف کلافه ای کشیدم تو این دو دیقه کل زندگیمو رو کرد دنیل بازم با تعجب نگاه کرد حتما باور نداشت تا حالا با پسری نبودم

بلند شدم و برای اینکه دیگه بیشتر از اینا چرتو پرت نگه سر هم کردم تا بریم

-ممنونم همینطور که گفتی بعدا با پدرم حرف بزن من  
باید برم واقعا کار دارم خدا

-اوہ البتہ به سلامت

و بازوی دنیلو گرفتم و از اونجا او مدم بیرون همین که از  
بیمارستان بیرون او مدیم نسمو تند بیرون دادم او هوا  
تاریک شده بود گفتم

-چقدر و راجه

-چون حقیقت هارو رو کرد از نظرت و راجه  
متعجب برگشتم طرفش این چی گفت اخم کردم  
دنیل جدی نگاهم کرد سرمو به معنی چیه به دو طرف  
تکون دادم وقتی چیزی نگفت منم فقط نگاش کردم بالاخره  
دهن باز کرد

-چرا دروغ گفتی

-چیو

-اسمتو

هوف کلافه ای کشیدم و به زور لب خند زدم برگشتم طرفش  
و گفتم

-چه انتظاری داشتی به یک غریبه اسممو بگم

-همسایت دیگه نه

-که چی

-اوکی خانوم پاک ساده

عصبی شدم بهم تشر زده بود دوست داشتم با مشت بکوبم  
تو فکش

-راه بیوفت بریم

و به طرف ماشین اشاره زدم

-کار من تا اینجا بود خودت میتونی برگردی

نگاهی به دست باند پیچی شدم انداختم و گفتم

-فکر نکنم پس بیزحمت برسونم

و دندونامو رو هم ساییدم نمیدونم زیر لب چی گفت و  
برگشت رفت سوار ماشین شد

بیتریت حتی درم برام باز نکرد ناسلامتی بخاطر اون  
اینطوری شدم

رفتم درو باز کردم سوار شدم و کمر بندمو بستم  
دستمو که باند پیچی شده بود بین دستم گرفتم

-الا-

-هوم

با اسم خودم صدام زد  
درد نداری که میخویا قرصی چیزی بخریم  
نه برسم خونه هست

دیگه تا خونه حرفی بینمون زده نشد

رسیدیم دم در برآمون درو باز کردن ماشین تا صف برد  
پیاده شد نگهبان او مد سویچ ازش گرفت او مد در منو باز  
کرد و دست سالممو گرفت و کمک کرد پیاده بشم

-منونم

تنها کلمه یا بود که تو نستم بگم دیگه نرم شده بود که لبخند  
زد و گفت

-خواهش میکنم چیزی لازم داشتی همسایتم  
سرمو تکون دادم  
-خدافظ-

ساعت 9 شب بود وارد خونه شدم پدر مادرم خونه بودن  
سلام

-خوش او مدی وای دستت چیشه بیا ببینم  
مامان به طرفم او مد و دستمو گرفت نگاهی بهش انداخت  
و بردم سر مبل نشوند پدر گفت  
-چیشه از نگهبان شنیدم با یکی درگیر شدی یه پسرم  
باهاش بود

-بله نمیدونم کی بود اره اون بهم کمک کرد  
مادر- وای نه چطور شد تعریف کن  
-چیزی نیست با چاقو برید

-یا مسیح  
-چیزی نیست دیگه بزرگش نکنید

-اون پسر کی بود

-اه کس خاصی نبود همسایه جدید  
سرشونو تكون دادن و به تلویزیون نگاه کردن

-شام خوردید

-اره تو برو اشپزخونه بخور  
سرمو تكون دادم و بلند شدم رفتم اشپزخونه که لورین  
خانوم به طرفم او مد

-خدا مرگم دهد چه بلایی سرت امده

-چیزی نیست لوری خوبم

-اما دستت

-بزرگش نکن عزیزم فقط گشنمه  
او مد طرفم و دستمو گرفت روی صندلی نشوند

-حتما خون زیاد از دست دادی باید غذاهای مقوی بخوری  
تو بشین خسته میشی

لبخندی به نگرانیش زدم هرچی دم دستش او مد برام  
گذاشت روی میز

-این شربتو بخور خون سازه

لیوانی که دستش بودو ازش گرفتم و کمی خوردم با اینکه  
مزش خوب نبود اما بخاطر لوری تا آخر خوردم

-یک قرص درد هم بهم بد

و از پیچال برام قرص اورد خوردم تا درد دستم کم بشه  
حس میکردم از وسط نصف شده کنده شده

شام که خوردم بلند شدم رفتم اتاقم

برقو روشن نکردم رفتم جلوی پنجره و بهش نگاه کردم  
دراز کشیده بود لبخندی زدم و برگشتم سمت تخت

روز سختی داشتم زود خوابم برد

صبح مثل هر روز بیدار شدم و پنجره رو باز کردم  
چه حوصله ای داشت هر روز ورزش اونم این وقت صبح  
نگاهش کردم

برگشت اینطرف از اونجا برام دست تکون داد براش دست  
تکون دادم لبخند به لب داشت

باز رفت طرف قلم و خودکار

-خوبی

براش نوشتم

-اره تو چی

-منم

لبخند زدم کنجکاو شدم ببینم چند سالشه نوشتم

-کنجکاو شدم

انگار فهمید حرف خودشه چون عمیق خنده د و نوشت

-کنجکاو چی

اونم حرف خودمو تحویل داد منم خنده دم و نوشتمن و به

شیشه پنجره چسبوندم

-چند سالته

-چقدر بهم میخوره

اخه از دو خونه جدا و پشت پنجره با نوشه وقت این  
حرفاست لبخند زدم و گفتم

-24

-یعنی انقدر کم میخورم

و خوندمش مگه چقدر میتونست باشه متعجب چشمامو گرد  
کردم و نوشتم

-مگه چقدرى

- 28

چى 10 سال بزرگتر بود متعجب با چشمالي گرد نگاش  
کردم خنده رو تو چشماش دیدم نوشت

-از چى تعجب کردى

براش روی برگه نوشتم و چسبوندم

-چون 10 سال بزرگ تری

اینبار اون تعجب کرد و گفت

-فکر میکردم بیشتری

وا چقدر پیرم کرد اخم کردم

-اخم نکن جوجه

و برگه شو خوندم جوجه خودشه

## -دیگه نگو جوجه

و عصبی خودمو نشون دادم خنديد و برام زبون در اورد  
به رفتار اش خدم گرفت او نم خنديد و دستشو تكون داد  
براش دست تكون دادم از جلو پنجره کنار رفت  
اه گندش بزن شانسو چقدر بزرگ بود

گوشی روی میز برداشتیم و به السازنگ زدم

-سلام الس تو کجایی خبری ازت نیست

-سلام الا یکی یکی

-الس

-درد الس تو چرا همه رو با اسم نصفه صدا میزند  
خنیدم خب دوست داشتم خوبی اسمم این بود نصف نمیشد  
-بیخیال بگو چیکارا میکنی چخبر  
-تو روحت چیکار میتونم بکنم  
-بریم بیرون

- اوه افتاد از کدوم طرف بیرون او مده

- از یه جایی دیگه

- خبریه کلک گرچه تو بی بخاری

- کم چرتو پرت بگو

- راستش دوست داشتم اما با عشق قرار دارم

- ای بر عشقت ..

- ببند

- باشه برو خوش بگذره خدافظ

- بای بیبی

قطع که کردم رفتم دوش گرفتم

یک هفته گذشت و من و اون هر روز از شیشه پنجره  
باهم حرف میزدیم پشت دیوار هایی که مانع بودند حرف  
بزنیم

و او مدم بیرون لباس پوشیدم و ارایش کردم

به بیرون رفتم تو کوچه که میگذشم باهاش رو به رو شدم

اروم به طرف هم قدم برداشتم

-سلام

-سلام

نمیدونستم چی بگم انگار او نم که بحثیو پیش کشید

-دستت چطوره

-اوه دستم خوبه

-بین چیزه من خب میخواستم که بیخیال

-چیو

-نه چیز خاصی نیست

چرا یهو پشیمون شد اینم دیوونست

-خب برای شام بریم بیرون واقعاً قصد بدی ندارم بد  
برداشت نکن

لبخندی زدم برای این خودشو کشت بگه

-نه میدونم خب باشه میشه

-پس یعنی شب

-اره

-میام دنبالت یعنی از پنجره بہت میگم

-باشه

-خب دیگه من برم

-البته خدافظ

و رفتم نفسمو تند بیرون دادم وای ازم خواست باهاش برم  
بیرون چه خوب اما خب قرار نبود چیزی بینمون اتفاق  
بیو فته فقط یک شام سادست

تا سر پل رفتم واقعا حس خوبی بهش داشتم وقتی به اب  
نگاه میکردم جون میگرفتم از روی پل خم شدم و پایینو  
نگاه کردم کاش میتونستم خودمو توش ببینم اما درو بودم  
لبخند زدم نگاهی به ساعت مچیم انداختم 6 بود تا  
برمیگشتم یک ساعت طول میکشید تا اماده میشدم وقت  
رفتن بود پس راه خونه رو در پیش گرفتم و زیر لب بری  
خودم اواز خوندم

همین که رسیدیم رفتم بالا میخواستم یک لباس شیک بپوشم  
که به رستوران بخوره

لباس هامو بیرون ریختم زرد نه خوشگل نبود ابی رو رو  
به خودم جلو اینه گرفتم نه اینم به درد نمیخورد خب سفید  
جلو اینه گرفتم خیلی خوشگل بود یک لباس سیاه که تازه  
خریده بودم هم بهم میومد دودل بودم امتحانشون کردم  
انگار سیاه بیشتر بهم میومد یک مدل یقه قلبو کوتاه تا  
رونم بود باید گفت یکی از گرون ترین لباس هام بود  
روی میز توالت نشستم و ارایش کردم به بهترین نوع  
رژی جیگری هم زدم

موهامو باز کردم و با اتومو حالت دادم  
عالی شده بودم لبخند زدم و یه دور چرخیدم  
به سمت پنجره رفتم نگاهی انداختم خبری ازش نبود نگاه  
به ساعت کردم خب نیم ساعت مونده بود  
کفش بهتر بود بوت ساق بلند زیر زانو سیاه میپوشیدم عالی  
میشد

گوشیو برداشتمن و توی کیف کوچیک چرمیم انداختم و رفتمن  
جلو پنجره نگاهی انداختم دیدم منظر بوده چون کنار  
پنجره به اینجا نگاه میکرد

دستی برash تکون دادم و اشاره زدم ببیاد پایین لبخند زد و  
سرشو تکون داد

رفتم پایین و بوت هارو پوشیدم که لورین او مد و گفت  
داری کجا میری به سلامتی

-لوری جونم قرار دارم اگه مامانم اینا اومدن بپیچون

-اوه چه عجب حتما نگران نباش برو به سلامت

و بوسی برام فرستاد لبخند زدم و برash دست تکون دادم  
و رفتمن بیرون

درو بستم که دیدم جلو در خونش تکیه داده به در ما خیره  
شده بود لبخندزدم و به طرفش رفتمن

-سلام

-سلام

-بیا برم

ماشین نداشت خب اگه ماشین میردم چی

-میخوای ماشین بیارم

-نه پیاده دوست نداری با تاکسی بریم

-نه تو هرجور دوست داری

تا وقتی رسیدیم خیابون اصلی چیزی نگفت اما بخاطر من  
تاکسی گرفت

-تو که میخواستی پیاده بریم

-حالا از اون سر

-باشه

و سوار شدیم و اسم جاییو گفت که نمیدونستم

میخواست کجا ببرتم چیزی نگفتم تا بررسیم

وقتی به منطقه نگاه کردم تعجب کردم این دیگه چه جای  
چندشیه خب من تا حالا اینجا نیومده بودم

دستمو گرفت و پیاده شدیم گفتم

-اینجا دیگه کجاست

-ببخشید دارم جایی میبرم که تاحالا نرفتی و در حد تو  
نیست اما من اینطوریم باید بشناسیم

چیزی نگفتم دستمو گرفت به دستامون نگاه کردم واى  
تاحالا دست کسیو اینطوری نگرفتم گفت

-مشکلی داری میخوای دستتو ول..

-نه مشکلی نیست بریم

باید عادت میکردم

راه افتاد از کنار مغازه های ارزون گذشت به رستورانی  
کوچیک و قدیمی و ارزون رفت یه جوری شدم

باورم نمیشد این پسر منو اینجا بیاره اون خوشتنی و زیبا  
بود و بهش نمیخورد

به طرف میزی هدایتم کرد و صندلی بیرون کشید نشستم  
من زیاد هم نازک نارنجی نبودم اما برای اولین بار همچین  
رفتاری طبیعی بود ولی از تنوع خوشم میاد

-بهم اعتماد کن غذاهای خوبی برآمون میارن

سرمو تکون دادم همون بهتر خودش سفارش داد خب من  
از کجا میدونستم اینجا چه چیزایی سرو میشه

به دور بر نگاه کردم از اجر های قدیمی بود میز های  
قدیمی گرد و چوبی و تابلو های قدیمی سر بریده گوزن  
هم به دیوار وصل بود

با اینکه اولین بارم بود و باید خیلی بدم می اوMD اما بدم  
نیومد

-جای قشنگیه

-اصلا انتظار این حرفو نداشتم

-خب البته اولین بارمه میام ولی دوست داشتنیه

-خوشحالم اینو میشنوم

نگاهم کرد که همون موقع غذاهارو اوردن  
من تاحالا همچین غذایی رو ندیده بودم و نخورده بودم  
چنگالو برداشتمن و کمی ازش خوردم طعمش بی نظر بود  
یک چیز جدید و باحال بود گفتم

-طعمش عالیه

-این غذای محلیه اینجاست

-چه جالب تا حالا نخوردم

-خب البته تو همیشه غذاهای گرون و خارجی خوردم

چیزی نگفتم و به غذا خوردنم ادامه دادم

لبخند زد صداش کردم

-دنی

و متعجب نگام کرد

-دنی؟

من همه رو با اسم نصفه صدا میزدم

-اوه حواسم نبود ببخشید من همه رو اینطوری صدا میزنم

-مشکلی نیست قشنگه

و لبخند زد و گفت

-چی میخواستی بگی

-حس میکنم قبل اتورو دیدم برآم اشنایی

-اما من حس نمیکنم مطمئنم  
 ریز نگاش کردم و منتظر موندم لبخند زد و گفت  
 -گوشیت چطوره  
 گوشی چه ربطی داشت کمی فکر کردم که یادم اومد اون  
 همونی بود که باهاش برخورد کردم  
 متعجب نگاش کردم  
 -اره درسته اون روز با من برخورد کردی  
 -ولی این شکلی نبودی  
 -اون ظاهر قبلیم بود بخاطر یک چیزی تغییر کردم  
 اهانی گفتم  
 -اینجا چه چیزایی هست  
 -چطور مگه  
 -خوشم اومد میخواستم خودم از این به بعد بیام اینجا  
 -خب من اینجا کار میکنم  
 -چی جدی میگی

متعجب نگاش کردم یعنی اون تو این رستوران مسخره  
کار میکرد اه یعنی چی

از ظاهرم انگار فهمید و دست از غذا خوردن کشید چنگالو  
گذاشت توی بشقاب و دستاشو تو هم قفل کرد و گفت

-تعجب کردی نه

-نه..

نمی دونستم چی بگم و چطوری جمعش کنم  
دیوید- میخوای کامل منو بشناسی  
ابروم بالا انداختم عجیب میخواه همه چیو بهم بگه منتظر  
نگاش کردم بلکه حرف بزن

-خب من تنها داراییم اون خونه خرابه رو به روتونه من  
تو همچین جایی که از نظر تو مسخرست کار میکنم ماشین  
هم ندارم شاید باید واضح تر گفت که ادم فقیریم من تورو  
به این شام دعوت نکردم که بخوام باهات دوست بشم چون  
تو لیاقت بیشتر از یکی مثل منو داری در برابر من تو  
هنوز خیلی کوچیکی خب من نمیخواه که سو تفاهمنی پیش  
بیاد تو به بهتر از اینا تعلق داری

و دستاشو باز کردو ادامه داد

-به یکی مثل من قطعاً لزومی نداری فقط خواستم بشناسیم  
تا از ظاهر قضاوت نکنی تا از همچین ادمایی دور باشی  
من خوش تیپ اما همینطور که میبینی بی پول

نمیتوانستم درک کنم و هضمش برآم سخت بود واقعاً من  
از ظاهر قضاوت کردم که فکر میکردم ادم پولداریه و اما  
مهم تر از همه فکر کردم بخاطر دوستی منو به اینجا  
کشونده ولی اون خودشو در حدم نمیدید و سعی داشت بهم  
کمک کنه هنوز باورم نمیش همچین ادمایی هنوز تو قید  
حیات باشند دل بسیار بزرگی داشت اینو فهمیدم

نمیدونستم باید چه جوابی بهش بدم و سکوت کردم اما شاید  
براش مزاحم بودم حس بدی بهم دست داد که اینارو گفت  
مگه من نفهم یعنی چی منو تا اینجا میاره و اینارو میگه  
حس میکنم ازم سو استفاده شده اما میدونستم نیت بدی  
نداشت فقط عصبی شدم و گفتم

-مزاحمت شدم ببخشید

و کیفمو برداشتم از اونجا زدم بیرون راست میگفت هیچی  
من به اینجا نمیخورد

- الا وايسا ببين تو اشتباه برداشت کردی  
 دنبالم او مد صداس ميشنیدم از خيابان بزرگ رد شدم  
 قطره اشکی از چشم چکید پاکش کردم من قويم اينو باید  
 يادم باشه زير لب با خودم تکرار کردم  
 اما من بخاطر کسی که دو روزه اشنا شدم گریه نکردم من  
 بخاطر اينکه با هر کسی اشنا ميشم به درد نميخوره بخاطر  
 بي کسيم اين چيزا در دنماک بود خيلي  
 گذاشتم بچکند تاکی میخواستم توی خودم بريزم تا کی  
 ظاهر به قوی بودن میکردم نمیتونم ديگه  
 از ميان عابرين گذشتمن صداس او مد وقتی ديدم داره بهم  
 ميرسه تاکسي گرفتم و به طرف خونه رفتم  
 از پنجه بيرونو نگاه کردم همه در رفت امد بودن چندين  
 قطره باران به شيشه خورد چه با دل من جور بود  
 سر خيابون پياده شدم و كي菲مو باز کردم و سيگاري که  
 داشتم ترك می کردمو بيرون کشيدم و بازم بهش رو  
 اوردم و فندکو روشن کردم که در تاریکی شعله زيبايی  
 داشت به سيگار لاي لم نزديك کردم تا روشن شد

پک عمیقی ازش گرفتم از نظر او ن من بچه بودم اما روح  
چی او نم بچه بود نبود قطعاً نبود

خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که سیگارو ازم  
گرفت پکی ازش زد و انداخت زمین لهش کرد و خیلی  
اروم گفت

-دیگه نکش

اخم کردم اسمان غرش کرد رعد برق زد که حالت چهره  
ام به ترس تغییر کرد ترسیدم و جیغ خفه و ارومی کشیدم  
دستمو کشید

و افتادم توی حصارش خودش اینو خواست و میان بازو  
های قدرتمندش اسیرم کرد

بارون قطره قطره می او مد و روی سرمان فرود می او مد  
توی شوک بودم یک آن به خودم او مدم ازش فاصله گرفتم  
دستمو ول نکرد تقلا کردم که محکم تر گرفت ولی ول  
نکرد

-ولم کن

-الا خواهشا

-میگم ولن کن بهم دست نزن  
 دستاشو بالا اورد مانند وقتی که پلیس میگه دستا بالا  
 -باشه دست نمیزنم اروم باش  
 و پشت کردم برم  
 -الا-

چشمامو بستم و پاهام خود به خود ایستاد  
 -معذرت میخواهم  
 چه جالب یکی هم پیدا شد از ما معذرت بخواهد دستی  
 عصبی به پیشونیم کشیدم و گفتم  
 -مهم نیست

و به طرف خونه پا تند کردم قدماش میشنديم که پشت سرم  
 می او مد حرفی نزد اما جلو هم نیومد به در خونه رسیدم  
 کلیدو پیدا نمی کردم زنگو زدم در باز شد  
 وقتی داشتم درو می بستم یک لحظه چشم بهش خورد  
 منتظر بود برم داخل درو محکم به روش بستم

لورین با خنده او مد بیرون ولی وقتی منو اینطوری دید  
خنده از لباش محو شد

-چیشه این چه سر وضعیه چرا انقدر زود او مدی  
-لوری واقعا الان نمیتونم حرف بزنم

و بدون توجه به بقیه به طرف بالا دویدم و بدون در اوردن  
لباسم حتی روشن کردن لامپ خودمو توی تخت انداختم و  
صورتمو توی بالش فرو بردم و اشک ریختم

سردرد شدید داشتم نفسی عمیق کشیدم و سرمو از روی  
بالش برداشتمن کشو کنارمو باز کردم و قرص به هرسختی  
بود پیدا کردم و انداختم توی دهنم بدون اب خوردم

نگاهی به پنجره انداختم که اسمان در دیدم بود ماه نصفه  
بهم چشمک میزد

اروم بلند شدم و از گوشه پنجره به خونه اش نگاه کردم  
بی قرار این ور اون ور میرفت

پوزخندی بهش زدم هه اولین قرارمان چقدر تلخ بود  
لباس هامو بیرون او ردم بدون حموم رفتن حوله رو دورم  
پیچیدم گرفتم خوابیدم

صبح زود بیدار شدم بدنم درد میکرد اه فکر کنم سرما  
خوردم

به ساعت نگاه کردم زمان ورزشش بود از روی تخت بلند  
شدم و به جلو پنجره رفتم اما نا امید شدم چون امروز میله  
خالی بود و کسی در حال بارفیکس نبود هیچ اثری ازش  
نبود

از اونجا رفتم و از کشو بیسکوییتی بیرون اوردم و خوردم  
تا وقتی قرص میخورم معدم خالی نباشه

بعد به طرف حموم رفتم و خودمو توی وان انداختم اب  
گرم برای بدنم خوب بود

چشمامو بستم از پشت پلک هام صورتش نمایان شد  
سرمو تکون دادم تا محو بشه یاد اونجایی که منو برد افتادم  
یه چیز جدید بود میخواستم به اون طرفا سر بزنم اما دیگه  
راهم به طرف اون رستوران کج نمیشه

از حموم بیرون او مدم به پشت پنجره نگاه کردم هیچ چیز  
عجبی ندیدم برگشتم و لباس پوشیدم رفتم پایین پدر مادرم  
او مده بودن

-سلام

-سلام دخترم

رفتم کنار شون نشستم

-چیکارا میکنی

-هیچی چیشه امروز خونه اید

-هر موقع که کار کم باشه خونه ایم دیگه

سرمو تكون دادم

-من گشنمه بلند بشید بریم ناهار

بلند شدم و جلو تر راه افتادم و رفتم اتاق غذاخوری پدر و  
مادرم پشت سرم او مدن

هر کس روی میز خودش جا گرفت و برای خودش ریخت  
و شروع کرد

پدر رو کرد به مادر و گفت

-توم از اون پسر خوشت او مد

-اره کار بله هست

نمیدونستم درمورد کی حرف میزدند و برام هم مهم نبود  
-الا-

سرمو بلند کردم و نگاهشون کردم  
-بله-

- چطوره باهاش اشنا بشیم  
دست از غذا خوردن کشیدم و گفتم  
-نه نمیخواام

بعد از این اتفاقا واقعا حس و حال کسیو نداشت  
مامان- چرا اشنا بشو مطمئنم توم خوشت میاد ازش  
بابا- اره حرفمونو زمین ننداز

برای خودشون بریدن و دوختن هوف کلافه ای کشیدم  
واقعا حوصله بحث نداشتم پس سرمو تكون دادم  
و به ادامه حرفاشون گوش ندادم همین که غذام تموم شد  
بلند شدم و رفتم بالا و نگاهی به پنجره اش انداختم و  
خودشو دیدم که داشت به اینجا نگاه میکرد

متعجب نگاش کردم زودی رفت طرف کاغذو خودکار و  
روش نوشت

-هنوزم ازم دلخوری

او مای گاد اینو باید چیکار کنم خب خودمم نمیدونستم دل  
خورم یا نه

خواستم پشتمو بهش بکنم برم که لبشو ورچید و چشماشو  
جوری کرد که نتونستم برگردم عین گربه شرک شده بود  
در عین حال بازمه هم بود

دست به سینه نگاش کردم چیز دیگه ای نوشت و به پنجره  
چسبوند

روش ریز شدم تا بخونم نوشته بود

-ببخشید دیگه

سرمو تكون دادم و از اونجا رفتم کنار اه من دارم بزرگش  
میکنم اون ده سال از من بزرگتره قطعاً منو اون به درد  
هم نمیخوریم پس بیخیال بشم بهتره

ساعت 3 بود به طرف کمد رفتمو لباس پوشیدم ساده  
ترینشونو و ارایش ملایمی کردم

رفتم پایین به طرف در رفتم و کفشامو پوشیدم و از خونه  
زدم بیرون کسی نبود به طرف خیابون اصلی رفتم و  
تاكسی گرفتم نام منطقه رو بهش دادم که از روی تابلو هاش  
فهمیدم

داشتم به دور بر نگاه میکردم و منتظر بودم جای اشنايو  
ببینم که همون موقع دیدم و از تاكسی خواستم برام نگه  
داره کرايه رو که دادم راه افتادم از میان مغازه ها گذشتم  
خیابون اصلی بود خب بهتر بود وارد کوچه ها بشم و  
نگاهی بهشون بندازم

داخل کوچه ای شدم مردم همه بیرون بودن در رفت امد  
زنا کنار هم نشسته بودن و صحبت میکردن اما بچه ها  
کوچیک داشتن فوتیال بازی میکردن  
از دیدن این صحنه خوشحال شدم بالاخره از نزدیک دیدم  
به طرفشون رفتم

توب بچه ها به طرفم او مد  
-بیا ازم بگیرش

به بچه ها گفتم چند دریبل کوچیک رفت که نتونستن ازم  
بگیرن و بلند میخندیدنو بهم میگفتند همگی باهم بریم ازش  
بگیریم خاله بدش ما

خندیدم خیلی باحال بودن توپو بهشون پس دادم و از  
کنارشون گذشم خانوم های که اونجا بودن منو نگاه  
میکردن

سلام کردم و گذشم نگاهی به دور بر انداختم خانه های  
قدیمی ولی مردم صمیمی

بعد از کمی دور زدن اون طرفا راهی که او مده بودمو  
برگشتم و از همون کوچه برگشتم مردم هنوز هم بودن  
لبخند زدم

بچه ها اینبار داشتن قایم باشک بازی میکردن چه قشنگ  
من هیچکدام از اینارو تجربه نکردم لبخندم تلخ شد  
به سر کوچه رسیدم خواستم وارد خیابون بشم ه باهاش رو  
به رو شدم نه  
از کنارش گذشم صدام زد  
-الا-

و ای سادم

- خوبی

- لزومی به احوال پرسی تو ندارم

- باشه فهمیدم

- پس میتوانی برعی

خواستم برم اما زودتر حرف زد و متوقفم کرد

- اما الا میدونم اشتباه کردم و چه حسی بہت دست داد ولی

واقعاً منظوری نداشتم میتوانی فراموش کنی

نفسمو بیرون دادم و بدون توجه بهش به راهم ادامه دادم  
و پشت سرم جاش گذاشتم پیاده برگشتم

رسیدم دم در و داخل خونه شدم هوا تاریک شده بود ولی  
اون هنوز برنگشته بود

فردا صبح زود بیدار شدم و روی برگه ای به بزرگی  
نوشتم

- بخشیدمت

و به پنجره چسبوندم

رفتم دوشی گرفتم و حوله رو دورم پیچیدم او مدم بیرون و  
به نوشته اش نگاه کردم

-پس یک فرصت دوباره

داشت بار فیکس کار میکرد و حواسش اینجا نبود چطوری  
باید توجهشو جلب میکردم دور برم گشتم که

از گلدان سنگی برداشتم و پنجره رو باز کردم و سنگو  
به شیشه خونه اش زدم

دور بر نگاه کرد بعد برگشت منو دید لبخند زد  
نوشته امو بهش نشون دادم

-چه فرصتی

نوشت

-دیگه تکرار نمیشه بریم بیرون

چی با این ابرو ریزی که اولین قرار داشت بازم ازم  
میخواهد باهاش برم بیرون از رو نمی افته

نوشتم برآش

-لزومی نیست

-ناز نکن دیگه

چپ چپ نگاش کردم زبونشو بیرون اورد و برام ادا در  
اورد

خندم گرفت و نوشت

-شب بریم فیلم ببینیم 10 منتظر تم

پرده رو کشیدم هیجان زده شدم اما با خودم گفتم  
حق نداری بیشتر پیش بری الا فقط باهاش خوش  
میگذرونی اون ده سال ازت بزرگتره و از نظر طبقاتی  
هم جور نیستید

کلافه دستی به صورتم کشیدم چرا انقدر فاصله  
نمیدونم تا شب چطور دووم اوردم

یک کت شلوار سفید پوشیدمو ارایشی زیبا و ملايم کردم  
از پنجره نگاش کردم برقو خاموش کرد انگار داشت پایین  
می او مد

کفشای بلندمو پام کردم و پایین رفتم پدرم گفت

-این وقت شب کجا میری الا

-میرم پیش السا

-سلام برسون مواطن باش

-چشم باشه

-خدا فقط

دست تكون دادم و او مدم بیرون جلو در منتظرم بود راه  
افتادیم جدا از هم چون توی دور بینا می افتادیم همین که  
از خونه دور شیدیم نزدیک شدیم به هم

-سلام چه خوشگل شدی

-سلام توم خوشتیپ شدی

یه پیر هن سفید با شلواری سیاه پوشیده بود  
تاكسي گرفت و به سينما رفتيم وارد سالن شدیم دنی برگشت  
ظرفم

-پاپکورن و چه چیز دیگه ای

-هر چی دوست داری بگیر

سرشو تكون داد و ازم دور شد برای خرید اونا

منم به لیست فیلم ها نگاه کردم انبلانس خوب بود مشت  
انتقام و دنیای میانه و فیلم پنجره

اره خودشه همونی که دنبالش بودم پنجره

دنی برگشت و گفت

-انتخاب کردی

برگشتم طرفش و به اون فیلم اشاره کردم

-نظرت درموردش چیه

خنده ای طولانی کرد و گفت

-شاید کمی به ما شبیه برای اون میخوای ببینیش

اخم الکی کردم

-نه ولی خب این قشنگه

-پس بریم ببینیم

دستمو جلو بردم تو بازوش قفل کردم سرشو برگردوند  
ظرفم و لبخندی زد منم لبخند زدم و سرمو پایین انداختم  
باهاش هم قدم شدم و وارد شدیم بین صندلی های وسط جا  
گرفتیم کنار هم نشستیم

## بعد از کمی شروع شد

دختره عاشق پسر همسایه شون شده بود و میخواست او نو  
هم عاشق خودش کنه و وقتی پسره تو کوچه بود از روی  
پنجره خونه یک طبقشون باهاش حرف میزد و با هم دوست  
شدن رفت امد خانگی کردن

همینطور که نگاش میکردم پاپکورن هم میخوردیم خواستم  
باز بردارم که دستم به دست دنی خورد لبخند زد و منتظر  
موند اول بردارم بعد خودش همین که برداشتیم به ادامش  
نگاه کردیم

در حال بوسیدن هم بودن خب عادی بود اما کم کم بیشتر  
پیش رفت

سرمو برگردوندم و روی شونه دنی گذاشتمن نمیخواستم  
اینارو ببینم همینطور که چشمam بسته بود گفتم  
-این دیگه چیه

صدای خنده هاشو شنیدم و گفت

-تو انتخابش کردی

-خب من از کجا بدونم

بیشتر خنید دیگه چیزی گفته نشد دستش روی سرم قرار گرفت و اروم تکون خورد انگار داشت مو هامو ناز میکرد اروم سرمو بلند کردم باهاش چشم تو چشم شدم خیلی نزدیک بود به چشمای سبزش نگاه کردم زیبا بود حس کردم سرش نزدیک شد و بدون فکر خشک شده نگاش میکردم تا لباش به لبام برخورد کرد.....

با دست فشاری به سینه اش زدم و فاصله گرفتیم بلند شدم و کیفمو برداشتمن رفتم بیرون از اونجا دن بالم او مد اینبار تقصیر اون نبود تقصیر خودم بود که دوری نکردم سرمو به چپ راست تکون دادم من هنوز اماده نبودم برآم قابل درک نبود

-الا-

برگشتم طرفش و هل کرده با من من گفتم  
-بین .. چیزه یعنی .. خب هر چیزی که .. اتفاق افتاده رو فراموش کن .. من..

-هیسس چیزی نیست ببخشید انگار باز خرابش کردم

-نه یعنی خب تقصیر تو نیست فکر کن تقصیر هر دو مون  
بود

سرشو تكون داد و گفت

-میخوای برگردیم خونه

سرمو تكون دادم و همراه هم پیاده رفتیم سکوت کرده بود  
کمی که دور شدیم

به دکه ای بستنی فروشی رسیدیم خب من تا حالا از اینجا  
هم چیزی نخردیم همیشه کافه اینا میخوردم

-میخوای بستنی های محلیو امتحان کنی

-اره

رو به اون مرد کرد

-بی زحمت دو بستنی

و پولو بر اش بیرون اورد و بهش داد مرد بستنیو به طرف  
گرفت ازش گرفتم کمی ازش خوردم طعم خیلی خوبی  
داشت دستگاهی نبود

-بریم

لبخندی بهش زدم و کنار هم راه افتادیم

-این یکی هم مثل بقیه خوشمزست

خندید و گفت

-خوشحالم اینو میشنوم اگه با من بگردی که انقدر از این  
چیزا میخوری دیگه خسته میشی

یعنی میخواست بازم باهم بگردیم نگاهش کردم داشت  
بستنیشو میخورد و حواسش بهم نبود چه از نیمرخ باحال  
بود منم بدون چشم گرفتن ازش گفتم

-حتما همینطوره ولی فکر نکنم با تو خسته بشم

وای چه سوتی دادم چی گفتم یهو سرمو برگردوندم و به  
بستنیم نگاه کردم امیدوارم بد برداشت نکرده باشه

-نه بابا اینطوریام نیست

هنوز اون حالت حرف زدن قبلو داشت پس خداروشکر  
دقت نکرده بود انقدر راه رفته بمو حرف زدیم تا به خونه  
نزدیک شدیم

-میتونم بیشتر درموردت بدونم

-مثالا چی میخوای بدونی

تفکر مانند نگاهم کرد

-خب از درس زندگی هرچی دوست داری

-من الام دختری 18 ساله تازه کنکور دادم و از یه خانواده  
ثروتمندم

به اینجا که رسیدم اروم گفتم و سرمو پایین انداختم گفت

-چیشد چرا چهرت تغییر کرد

لبخندی زوری زدم

-چیزی نیست

لبخند زد و گفت

-هروقت به کسی نیاز داشتی بدون تعارف بگو

به درکش لبخندم واقعی شد نمیدونم چرا دلم خواست بهش  
بگم

-خب من ثروتمندم اما برام ارزشی نداره شنیدی میگن  
پول خوشبختی نمیاره زندگی منم همونه تو اینطوری نبینم  
نبین خانواده ای جمع دارم و همه چی خوب به نظر میرسه

اما ما خانواده کاملی نیستیم چون محبتی درونمون برای  
هم موج نمیزنه کمی سردیم  
و به زور لبخند زدم و گفتم

-بیخیال

-دروغ چرا فکرشو نمیکردم پس یعنی میگی پول همه  
چیز نیست

-البته که نیست من دوست دارم بی پول باشم اما یه زندگی  
خوب میخوام یه چیزی که تو ش عشق و محبت باشه  
سرشو تكون داد و انگار تو فکر رفت بعد از سکوتی گفت  
-میتونم یک سوال خصوصی ازت بپرسم

-البته

به خونه نزدیک شده بودیم  
-تو تاحالا .. با هیچ پسری .. خب یعنی .. دوست نبودی  
همون چیزی که ازش میترسیدم ازم بپرسند هیچ جوابی  
براش نداشتم چشمام پر اشک شد با بعض گفتم

-چرا همه انقدر برآتون عجیبه که با کسی نبودم میدونم  
خنده داره و میدونم چیا تو دلتون بهم میگید همیشه مورد  
تمسخر قرارم میدن چرا همه فکر میکنید خنگم و کسی  
نخواستم تا با کسی..

نذاشت حرفم کامل بشه اشکم چکید اون گفت

-هی الا اروم باش من نمیدونستم اینطوری واکنش نشون  
میدی اصلا من فکر بدی درموردت نکردم

-چرا همینطوره همیشه همینو میگید ولی شما فقط..

-الا باتوم میگم من همچین فکری نکردم

اشک مزاحم دیگه ای او مد و گفتم

دروغ نگو

دوتا بازو هامو گرفت و تكونم داد

-وقتی میگم همچین فکری نکردم یعنی نکردم من نظر  
دیگه ای بہت دارم به نظر من که تو تا الان دختری موندی  
که کسی بہت نزدیک نشده یه افتخاره نه یه ننگ و عیب  
تو باید خوشحال باشی که تونستی انقدر مقاوم باشی قطعا  
اگه نبودی منم مثل بقیه نظرات دیگه ای بہت داشتم نظر

بد اما الان به خودم جرعت هم نمیدم که حتی بہت بد هم  
فکر کنم

و نفسشو محکم بیرون داد باورم نمیشد اون همچین نظر  
متفاوتی داشت و بهم لبخند میزد و در لبخندش هیچ چیز  
بدی نبود نگاهش برق داشت

دستش جلو او مد و زیر چشم کشید و اروم روی صورتم  
قرار گرفت و او مد پایین چونمو گرفت خیلی بهم نزدیک  
بود اما یهو عقب رفت و گفت

-حیف این اشکا نیست که بخاطر هیچ پوچ میریزی  
من پیش هیچ کس گریه نکردم پیش کسی خودمو کوچیک  
نکردم و همیشه قوی بودم اما چرا پیش دنی نمیتونم خودمو  
نگه دارم

تا دم در باهم رفتیم خواستم خدافٹی کنم که گفت  
-من میتونم شمارتو داشته باشم  
-اوہ البته

و شماره امو بھش دادم و خدافٹی کردم وارد خونه شدم  
قبل اینکه درو ببندم برash دست تکون دادم و بستمش به

در تکیه دادم نفسمو بیرون دادم باورم نمیشد من انقدر به  
یک پسر نزدیک بودم و امروز چه اتفاق هایی که نیوفتاد  
لبخندم عمیق شد و شاد وارد خونه شدم ساعت 1 بود ارو.م  
رفتم تا کسی بیدار نشه برق روشن کردم لباسمو بیرون  
اوردم و رفتم جلو پنجره نگاهی به خونش انداختم برقاش  
خاموش بود منم برگشتم و برقو خاموش کردم و خوابیدم  
صبح بلند شدم و به سقف نگاه کردم یاد دیشب افتادم هنوزم  
باورش سخت بود لبخندم عمیق شد پیام برام او مد گوشیو  
برداشتم و بازش کردم از یک شماره ناشناس بود نوشه  
بود

-صبح بخیر الا خوب خوابیدی

پس خودش بود نوشتمن

-صبح بخیر اره تو چی

همون موقع او مد

-منم بیا جلو پنجره ببینمت

لبخندم عمیق تر شد و بلند شدم رفتم جلوی پنجره دیدمش  
منتظر من بود براش دست تکون دادم سرشو برد تو  
گوشیش و برآم تایپ کرد

-بعد از ظهر بریم بیرون

-کجا بریم

براش فرستادم پیامش او مد

-خب دریا بانجی نظرت چیه

-بریم بانجی

-پس بعد از ظهر 4 دم در باش

-باشه

-من باس برم سرکارم ظهر میبینم خدافظ

-باشه خدافظ

و دستشو برآم تکون داد و پرده روکشیدو رفت

منم برگشتم و رفتم پایین

-سلام لوری کجایی

-اینجام دختر  
 رفتم اشپزخونه  
 -خوبی عشق صبحونه نمیدی به من  
 و گونشو کشیدم  
 -چه عجب شنگولی  
 -من همیشه بودم  
 -بشنین صبحونه بیارم  
 سرمو تكون دادم و روی میز کوچیک اشپزخونه نشستم  
 تا برآم چیدشون  
 چند لقمه خوردم بلند شدم و رفتم بالا و لباس همامو بیرون  
 اوردم و رفتم توی وان  
 دراز کشیدم و یک لیوان نوشیدنی خوردم  
 دنی شخصیت عجیبی داره متفاوته نظراتشم با بقیه فرق  
 داره پخته است

سرمو تكون دادم و کمی از لیوان خوردم و بعد از شستن  
خودم او مدم بیرون موهمو سشوار زدم از پایین صدام  
زدن

چیزی نگفتم در اتاق زده شد

-بله-

مامامام او مدم تو

-چیکار میکنی

-حموم بودم

-خوبه بیا ناهار بخور

-تازه صبحونه خوردم میل ندارم

-باشه-

و رفت چه ساده گذشت

سرمو روی میز گذاشتم هوفری کشیدم

تنها تنوع و خوشگذرونی و دل خوشیم شده دنی که کمی  
بیرتم بیرون هوام عوض بشه

مجبورم باهاش خوش بگذرونم که کمی حس خوب داشته  
باشم به زندگی

هنوز وقت بود اما شروع کردم به ارایش و پوشیدن لباس  
دیگه ساعت نزدیک شده بود پس رفتم پایین و یخچالو باز  
کردم کیک بیرون اوردم و کمی همشو خوردم از شربت  
هم برای خودم ریختم و سر کشیدم

-چرا به من نگفتی برات بزارم  
-نه ممنون زحمت نکش من فعلا  
و از اونجا بیرون او مدم و کفش پوشیدم رفتم دم در منتظر  
بود

راه افتادیم

-سلام

-سلام

-بانجی رفتی

-رفتم اما نه زیاد حالا چیشد یهو این به ذهن ت رسید  
-خوبه خب نمیدونم یهو شد فکر شهره بازی هم بودم

-نه این بیشتر حال میده فقط خیلی ارتفاع داره

-خب به هرکسی حق میدم بترسه

لبخند زدم داشتم به جلوم نگاه میکردم که گرمی ای بین  
دستام حس کردم به دستم نگاه کردم دستای اون گرمتش  
کرده بود سرمو بلند کردم و نگاهش کردم داشت به جلوش  
نگاه میکرد و فقط نیمرخش در دیدم بود

-بیا تاکسی بگیریم

و سرشو برگردوند طرفم وقتی دید دارم نگاش میکنم  
سکوت کرد

سرمو با خجالت پایین انداختم و گفتم

-اره خب خیلی دوره

چیزی نگفت و برای تاکسی دست تکون داد سوار شدیم و  
به مقصد رفتیم و اصلا هیچ حرفی بینمون زده نشد

همین که رسیدیم و پیاده شدیم

به طرف اونجا حرکت کردم از دیدن این منظره ذوق زده  
شدم دنی دنبالم او مدد و گفت

-هی دختر اروم

خندیدم و گفتم

-منظره رو

خندید و دستمو گرفت و رفت جلو صف بود

-تو اینجا بمون تا من یه چیزی بگیرم انگار دیر وقتمن

میشه

سرمو تكون دادم راستش خیلی از بانجی میترسیدم من همیشه که می او مدم فقط نگاه میکردم اما الان روم نمیشد

بگم که میترسم نمیخوام برم فقط یک بار دیگه انجامش داده بودم و خیلی ترسیدم امیدوارم این بار اینطوری نباشه

بعد مدت ها میخوام به ترسم غلبه کنم

برگشتم طرفش داشت یخ در بهشت میگرفت و بهش پول داد برگشت و با خنده به طرفم او مد بهم رسید و لیوانو به طرفم گرفت

-بفرمایید خانوم

ازش گرفتم

-تشکر

-خواهش

و لب خند زد منم بهش لب خند زدم

کمی از یخ در بهشت خوردم خیلی تو این هوا میچسبید  
چون گرم بود همش زدم و باز خوردم

تا وقتی تمومش نکردیم وقتمنون نشد

دنی- بیا نوبت ماست

نفسی عمیق کشیدم و بیرون دادم و اروم رفتم جلو نگاهی  
به پایین انداختم سرم گیج رفت پشیمون شدم

-ارتفاعش خیلی زیاده

متعجب و تیز نگاهم کرد

-خودت گفتی بیایم

لبمو و رچیدم خندش گرفت

-میخوای برگردیم

زود گفتم

-نه میپریم

یکی از مردا به طرفم او مدد و وسایلارو بهم بست هر چقدر  
 پایین نگاه میکردم بیشتر سرگیجه میگرفتم  
 دنیل رو به روم ایستاد و با لبخند بهم نگاه کرد وقتی دید  
 لبخند نمیز نم دستامو گرفت و گفت

-مطمئنی

سرمو تکون دادم و دستامو ول کرد

-بیا حصارم با هم بپریم

متعجب سرمو بلند کردم و نگاش کردم  
 دنی - خب گفتم شاید اینطوری نترسی

خب فکر بدی نبود قطعا با هر کسی میپردم اونطوری  
 نمیترسیدم چیزی نگفتم و سرم که پایین بود داشتم فکر  
 میکردم یهو گرمم شد

سرمو بلند کردم دیدم میون بازو هاش اسیر شدم اون منو  
 حصار کرده بود و سفت گرفتم با خنده گفت

-بیا دختره خجالتی

لبخند زدم

مرد گفت بپرید و پرید چشمامو بستم و دستامو بالا اوردم  
محکم حصارش کردم چشامو باز کردم داشتیم به طرف  
پایین سقوط میکردیم

دنی - یوهووو

خندم گرفت منم باهاش جیغ کشیدم یوهو نگاه کرد  
معلق شده بودیم و چپ راست میشدیم  
-خوشت او مد

-اره

و بلند گفتم چون صدام میون باد گم میشد  
خیلی باحال بود و حال داد فکرشو نمی کردم انقدر خوب  
باشه

بعد از کمی کشیدنمون بالا همین که تتاب و چیزای دیگه  
رو از مون جدا کردن رفتم اون طرف دنی هم او مد کنارم  
-خوب بود که نترسیدی؟

-نه زیاد

لبخند زد و دستمو گرفت

-بیا بریم یه جایی انقدر تو هوا بر عکس بودیم سر گیجه  
گرفتم

-اره بریم یه چیزی بخوریم  
گشته-

-کمی  
میخوای شام بیرون باشیم چون تا میرسیم شهر هوا  
تاریک میشه

راست میگفت اخه اینجایی که ما او مده بودیم بیرون شهر  
بود

زنگ زد اژانس بیاد دن بالمون سوار شدیم و به طرف جایی  
رفتیم

-میری رستوران

-راستش نه تو بیا میبرمت یه جای خوب  
باشه

نمیدونستم داره کجا میره بعد از کمی رسیدیم ساحل بود  
دستمو گرفت و برد

-اینجا ساندویچ هاش خیلی خوبه

دکه ای بود و میز هایی چوبی گذاشته شده بود روی یکی  
از میز ها نشستم

دنی رفت غذا بگیره به دور بر نگاه کردم چندین نفر دیگم  
بودن که داشتن غذا میخوردن هوای خوبی داشت و بوی  
اب و دریا هم می او مد نفسی عمیق کشیدم و چشمамو بستم  
وقتی بازش کردم داشت با خنده نگاهم میکرد خودمو جمع  
کردم و گفتم

-عه کی او مدي

-الان بیا

و ساندویچ به طرفم گرفت ازش گرفتم و تشکر کردم بوش  
کردم به نظر خوب می او مد گازی زدم خیلی خوشم او مد

-اینم مثل بقیه خوشمزست

لبخند زد و او نم خورد

من داشتم با دنیل چیزای خیلی جدیدی یاد میگرفتم چیزایی  
که تو عمرم تجربه نکردم

حس میکردم چیزای مسخره ای باشه اما بهتر از اون  
چیزی بود که به فکرم میرسید

حس عجیبی بود کنارش بودنو دوست داشتم  
بعد از خوردن بلند شدیمو پیاده به طرف خونه برگشتیم  
راهی نبود

باز و شو گرفتم و گفتم

- تنها زندگی میکنی

- اره

- چرا

بعد از سوتی طولانی بالاخره لب باز کرد

- چون من یتیم بودم فقط یک مادر پیر داشتم

صورتم اهانی بود اما نتونستم به زبان بیارم ناراحت شدم  
چون ناراحتی توی بیان صحبتش حس کردم

- بیخیال حالا بگو بینم چند بار دیگه مهمونم به نظرت  
وقتیش نیست منم مهمونت کنم

سعی کردم موضوع عوض کنم تا از این جو سنگین بیرون  
بیایم و فراموش کنه و ناراحت نباشه

لبخند کوچیک زد که به سختی میشد دید گفت

-این چه حرفیه این وضیفه منه

-نه باز ر منم موقعش میرمت بیرون

-دیگه نشوم اینطوری بگی

-خب چرا

-به دلایلی بعدشم کار یک دختر نیست که برای یک پسر  
چیزی خرج کنه عیبه ولی نمیدونم شاید بعضیا هستن اما  
این در من نیست حتی اگه نتونم خواسته اشو براورده کنم  
باز تا جایی که بتونم میپردازم

لبخندی عمیق بهش زدم خیلی همبا درک و فهم بود حیف  
این پسر نیست اینوطری زندگی کرده باشه

-باش پس قبول

لبخند زد به دم در رسیدیم

خدافطی کردیم و هرکی و ارد خونه خودش شد یک راست  
رفتم بالا و گرفتم خوابیدم

صبح اس اس صبح بخیر برام او مد  
-صبح تو هم بخیر

و رفتم جلو پنجره دیدمش اونجا بود بهم لبخند زد و تایپ  
کردو فرستاد

-میخواستم برای ناهار بريم بیرون یه مسئله مهمو میخوام  
بهت بگم

-باشه پس منظرتم  
لبخندی بهم زد و گفت

-پس اماده شو

سرمو تکون دادم برash و رفتم دستشویی ابی به صورتم  
زدم و نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ظهر بود چه عجب  
اونم خونه بود شونه ای بالا انداختمو لباس پوشیدم و رژی  
زدم

رفتم پایین راست رفتم اشپزخونه

-سلام

و یخچالو باز کردم سیبی بیرون اوردم و پاقو رو برداشتم  
فاج کردم

-این چیه میخوری بیا صبحونه بخور

-نه عزیزم میرم بیرون همین کافیه

-باشه دختر لجیاز

لبخندی بھش زدم و سیبو که کامل خوردم لیوانی اب برای  
خودم ریختم و سر کشیدم

-فعلا خدافظ

و به طرف بیرون رفتم کتونی هامو پوشیدم و بیرون  
او مدم

نبودش هنوز نیومده بود ساعت مچیمو نگاه کردم 12 بود  
به طرف خونه اش رفتم و در زدم او مدد پایین درو باز  
کرد

اوه لباس تنش نبود متعجب برگشتم عقب و پشت کردم

-برو یه چیزی بپوش

-بیا تو تا من یه چیزی می‌پوشم

و صدای خندشو شنیدم داشت بهم می‌خندید بیتر بیت

سرمو تكون دادم ور رفتم داخل درو بستم رفت بالا

-بیا بالا اینجا نباش

-نه راحتم

به دور بر نگاه انداختم راه پله بود به طبقه بالا و پارکینگ  
کوچیک و انباری هم بود

-بیا دیگه

اروم رفتم بالا منتظر بود بیام سرمو پایین انداختم و رفتم  
حالا انگار تا حالا ندیدیم

سرخ شدم خب راست می‌گفت من خیلی بدون تیشرت دیده  
بودمش ولی خب رو در رو نه

چشم غره ای بهش رفتم که قهقهه زد خندم گرفت

-تو اینجا باش تا من لباس می‌پوشم

و رفت اتفاقش

روی مبل های قدیمیش نشستم نگاهی به خونه انداختم  
-دیوار های اجری قرمز دوچرخه ای هم به دیوار اویزون  
بود

تابلو های قدیمی و گیتار هم روی دیوار بود  
گل های مصنوعی گوشه های خونه توی گلدان های قدیمی  
بود تلویزیون کوچیکی هم داشت چراغ ایستاده ای هم بین  
تلوزیونو مبل بود

با اینکه نمای خونه قدیمی بود اما الان اجر قرمز داخل  
خونه مد شده بود از اتاق او مرد بیرون  
عالی شده بود یک شلوار لی با تیشرت سفید پوشیده بود  
-ست شدیم

متعجب به لباسمنگاه کردم اره راست میگفت حواسم نبود  
از قصد رفته مثل من لباس پوشیده اخه منم یک شلوار لی  
ابی و تیشرت سفید با کتانی سفید پوشیده بودم  
بهش لبخند زدم  
-دقت نکردم

خندید و او مد طرفم دستمو گرفت و به طرف پایین او مدیم  
 از پله ها پایین رفت و او نم کفش های سفیدشو پوشید  
 درو باز کرد و او مدیم بیرون  
 دستمو ول نکرد اهم راه افتادیم پیاده رفتیم

-کجامیریم

-تو بیا چیکار داری

سرمو تکون دادم

-چه کار مهمی داشتی

-چقدر عجولی دختر

و خندید منم خندیدم

-خب دلم میخواهد زود بدونم

-میفهمی دیگه

-باشه

همینطور که راه میرفتیم دستمو کشید و وارد رستورانی  
 شد عجب میخواست منو ببره رستوران گرون ولی  
 کوچیک و خوشگل بود

-چرا او مدیم اینجا

-پس کجا میخوایم ناهار بخوریم دیگه

چیزی نگفتم به طرف میزی رفتیم صندلی برآم بیرون  
کشید نشستم تشکر کردم بعد خودش نشت

-چی دوست داری

-نمیدونم تو چی میخوری منم از همون

-خب تو بهتر میدونی تو سفرش بده برای هر دو مون

سرمو تکون دادم

گارسون صدا زد منظر موند

-صف شکم پر و شامپاین

همین که رفت رو کردم به دنیل

-غذای دریایی میخوری دیگه

-اره زیاد خوردم

سفارشو اوردن و شروع کردم به خوردن دهنم پر بود گفتم

-چرا اسمت دنیله

به زور گفتم دنی خنید و گفت

-اصلا بہت نمیخوره دختر پولداری باشی

خنیدم و منظر موندم که گفت

-من آمریکاییم

غذامو قورت دادم و با تعجب چشمای گشاد شده نگاش

کردم

-چی

طولانی خنید

-خیلی باحال شدی

-درد بگو

بیشتر خنید کمی از نوشیدنی خوردم که خفه نشم

-راستش اهل اینجام یعنی پدر مادرم ولی خودم اونجا به

دنیا او مدم

-ها پس برای این که لهجه نداری چرا رفتید اونجا

رنگ نگاهش تغییر کرد و حس کردم ناراحتی و خشم

توش شکل گرفت

## -بخاطر دلایلی

و ادامه نداد منم جایز ندونستم ادامه بدم پس بحثو عوض  
کردم

## -چی میخواستی بگی

خودشو جلو کشید و دستاشو تو هم قفل کرد زبونشو رو  
لبش کشید و سرشو پایین انداخت بعد بلند کرد و گفت

-نیخوام مثل دفعه بعد سوتفاهم پیش بیاد..

## مکث کرد گفتم

## -باشه میشنوم

-نمیخواستم تا اینجا پیش بریم اما انگار داریم بیشتر میریم  
برای همین من میخوام بدونم نظرت درمورد من چیه اینکه  
میتونی با من کنار بیای میدونی که از خیلی لحاظ بهم  
نمیخوریم

اولاً اصلاً توقعه اینو نداشتمن فکرشو نمیکردم همچین  
حرفی بزنده و تا حالا بهش فکر نکردم نمیدونم که باید چی  
بگم اگه از دلی از اخلاقی رفتاری باشه اون میتونه اول

باشه از این لحظه ها ادم خیلی خوب و کاملیه و منم این  
چیزaro پسندیدم

وقتی پیششم باهاش میگردم حس خوبی دارم حس میکنم  
جدا از هر غمی هستم یک روح تازه متولد شده ام یکی  
که تازه به دنیا او مده و داره مثل بچه ای به کشف کردن  
و دونستن بیشتر درمورد دنیا میپردازه

میخوام دلی پیش برم چون من تو زندگیم هیچ وقت به اندازه  
الان که دارم با اون وقت میگذرونم خوشحال نبودم شاید  
 بشه گفت این مدت کم به انداز چندین سال بهم خوش گذشته  
 پس میتونم بهش جواب مثبت بدم

-من میتونم کنار بیام مشکلی ندارم

-بین من نمیخوام زود بهم جواب بدی شاید بهتره فکر  
کنی

-لازم نیست من فکرمو کردم

-پس با من دوست میشی

خنديدم نتونستم جلو خودمو بگيرم

-الان داریم چیکار میکنیم پس

## اونم خنید و گفت

-درست میگی شاید خیلی وقته دوست شدیم و خبر نداریم  
اما اگه بخوای جدی تر پیش بریم

اروم لبخندمو جمع کردم و با اطمینان سرمو تكون دادم  
اونم بهم لبخند زد و به غذا اشاره کرد

گفت تا بخورم ماهم تو سکوت خوردیم بلند شد رفت تا  
حساب کنه

نمیدونستم ایا میتونه بپردازه یا نه چون غذاهای اینجا  
گرون بودن با استرس نگاش کردم اما با لبخند برگشت  
ظرفم

-پاشو بریم

-ام چیزه گرون نشد

-نه دیگه در اون حدم نبود ن تازه کمم برات خرج کردم  
لبخندي بهش زدم و دستشو گرفتم باهم راه افتادیم و سکوت  
کرده بودیم بعد از سکوتی طولانی گفت

-بزار یه اعترافی بکنم

منتظر با اشتیاق نگاش کردم

-میدونستی خیلی زشتی

چشمam گرد شد و با ناراحتی نگاش کردم زد زیر خنده و  
دستشو روی شونم گذاشت و حصارم کرد

-شوخی کردم دیوونه خیلیم خوشگلی

تقالا کردم از حصارش بیام بیرون و چند مشت روی  
سینش زدم

-خیلی بیشурی

طولانی خندهید با اخم نگاش میکردم اما از خنده هاش منم  
به خنده افتادم که گفت

-خب میخواستم بگم ازت خوشم میاد تو به من حس خیلی  
خوبی میدی

لبخند زدم منتظر همین حرف بودم

-منم همینطور

لبخندی عمیق بهم زد و با هم راه افتادیم

دنی - ببخشید که باید ببرمت خونه فردا میریم بیرون

-نه اشکالی نداره خیلی خوش گذشت ممنون

به خونه رسیدیم اون روزم گذشت

جلو پنجره بودم اما نبود به ساعت نگاه کردم تایم همیشگی  
که او مد با خنده برآم دست تکون داد و روی برگه ای  
نوشت و به یاد قدیم چسبوند به شیشه

-بدو بیا پایین کارت دارم

-الان

-اره بیا

سرمو تکون دادم و لباسی مناسب پوشیدم و رفتم پایین  
لورین خانوم به طرفم او مد

-بیا قربونت برم حداقل یک لقمه بخور

-مرسی عزیزم

و نون تستو که روش شکلات صبحانه بودو ازش گرفتم  
و خوردم دمپاییامو پوشیدم و به طرف بیرون رفتم همین  
درو باز کردم در خونش باز نبود

در زدم او مد پایین و درو باز کرد همینطور که به دور بر نگاه میکردم یهו دستمو کشید برد داخل و درو بست به در تکیه ام داد و دوتا دستاشو دو طرفم گذاشت و سرشو اورد جلو متعجب از یهويی پیش او مدن و این کارش نگاش کردم

لباش با گردنم برخورد کرد خودمو جمع کردم صدای خندشو شنیدم سرشو بلند کرد و نگام کرد خیلی بهم نزدیک بود و شیطون نگاهم میکرد دلم خواست یک درسی بهش بدم که یادش نره لازش حرصم گرفته بود پس یک ان سرمو بردم جلو لبم به لبsh نزدیک کردم و گازی از لبsh گرفتم که خون او مد اخش در او مد و ازم فاصله گرفت

-وحشی

با اخم و خنده نگاش کردم و دویدم بالا

-بزار دستم بہت بر سه

دستشو رو لبsh کشید و خونو پاک کرد

-لبm پاره شد

بلند قهقهه زدم و از بالا پله ها زبونمود برآش بیرون اوردم  
دوید او مد بالا طرفم جیغ زدم نمیدونستم باید کجا برم عقب  
عقب رفتم که رسید بهم همین که خواستم فرار کنم پام به  
مبل گیر کرد و افتادم روش خواستم خودمو از اونجا بندازم  
پایین که خودشو انداخت روم و دستام گرفت

-کجا تازه گیرت اوردم

-ولم کن

-عه نه بابا نوچ نمیشه هنوز باهات کار دارم

-دنی خیلی بدی

بلند خنده

-عاشق دنی گفتتنم

چشامو برآش گربه ای کردم و گفتم

-باش دیگه ولم کن

-نوچ نمیشه

بعد شروع کرد به قلقلک دادنم کل خونه رو خنده های ما  
دوتا پر کرده بود

-باش غلط کردم ولم کن.....

ولی دست برنمیداشت

-ول کن....

و از خنده حرفم قطع میشد که دست برداشت و بوسی  
روی پیشونیم زد و بلند شد رفت به طرف اتاقی

-چی میخوری

پس اشپزخونه بود نفسی راحت کشیدم و گفتم

-هرچی

سرشو از میون در بیرون اورد و گفت

-هرچی

متعجب نگاش کردم چی میخواست به خوردم بده شیطون  
نگام کرد دمپایی رو فرشیو برداشتمن و طرفش پرت کردم  
سرشو دزدید

-تو که از من بدتری خب میخواستم یه چیز بد بهت بدم  
ولی پشیمون شدم حوصله گربه بازی ندارم  
خندم گرفت و با خنده گفتم

- مثل چی بیشур

- خب مثلا یه تخ مرغ نپخته

- ای حالم بد شد

سینی که دستش بود اورد و به طرفم او مد روی میز  
گذاشت

- شک دارم صبحونه خورده باشی با این چیا سر کن  
چندین چیز روی سینی بود خیلیم خوب صبحونه همینان  
دیگه

- مرسی

- مطمئنی تخمه مرغ نمیخوری

و تخ مرغی برداشت

- نه حالم بد میشه

با نوک انگشت سر تخ مرغو سوراخ کرد و گفت

- اما من میخورم

و یک ان سر کشید متعجب نگاش کرد و رومو اونور  
کرد

-دیوونه شدی اینو چرا میخوری

-برای بدن مفیده بازو هارو الکی نساختم که

سرمو تكون دادم

اومد کنارم نشست و لقمه ای گرفت به طرفم

-بخار

نگاش کردم گفت

-آ کن

با خنده دهنmo باز کردم و خوردم چه خوشمزه بود

و شروع کردیم به صبحونه خوردن

داشتم نون مینداختم تو دهنم که از دستم قاپید و انداخت تو  
دهنش

-امم چه از دستت خوشمزست

یدونه زدم روی شونش خنده نصفش که موشه بودو به  
ظرف گرفت

-من دهنی نمیخورم

-عه اینطور یاست منو تو نداریم که

و قبل اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم یک ثانیه نکشید  
بوسیدم و عقب کشید

-حالا دیگه باید به دهنی عادت کنی

و اونم انداخت تو دهنش

با حرص چند مشت بهش زدم

-ولی لبمو بد پاره کردی

و دستی روش کشید

-بیینم

دستمو جلو بردم و لباس لمس کردم اره کمی بود  
-بزرگش نکن

-اگه ببوسیش خوب میشه

با چشمای گرد نگاش کردم خنده‌دی

-باشه باشه

خواست جمعشون کنه دستمو روی دستش گذاشت  
-من جمع میکنم

و اندختم تو سینی خواستم برم اشیزخونه  
 -اما فکر نکنم بلد باشی  
 -دست کم گرفتی  
 به طرف اشیزخونه رتم اونم دنیالم او مد وارد شدم کابینت  
 های قدیمی  
 سنی روی ظرف شویی گذاشتم  
 -فکر نکنم ظرف شویی داشته باشی پس با دست بشورم  
 -خب اره ولی ولشون کن خودم میشورم  
 -فکر میکنی هیچ کاری بلد نیستم  
 به در اشیزخونه تکیه داد و نگام کرد گفت  
 -خب عجیبه همچین فکری کنم  
 -شاید اما من خیلی چیزا بلدم  
 -از کجا یاد گرفتی چون چندین خدمتکار دارید فکر نکنم  
 شما به کاری دست بزنید  
 دست از شست برداشتیم

-خب من از بچگی با خدمتکارمون بزرگ شدم دیگه  
همیشه تو اشپزخونه با اون بودم وقتی داشت غذا درست  
میکرد ازش یاد گرفتم

-واقعاً ایول داری

و دستشو لایم مانند بالا گرفت لبخند زدم  
و بعد شستن ظرفاً مربا و چیزای دیگه رو تو یخچال  
گذاشتم برگشتم طرفش با هوله دستمو خشک کردم

-خب تموم

او مد به طرفم و حصارم کرد

-برای ناهار چی میدی بهمون

-نگو میخوای برات ناهار درست کنم

-خب انقدر تعریف کردی کنجکاو شدم

خندیدم و دستاشو جدا کردم

-تو و لم کن خفم کردی

با خنده ازم فاصله گرفت

-تو نمیخوای برى سر کار

-بخار تو تعطیل  
 بهش لبخند زدم  
 -خب حالا تا ظهر مونده بعدا یه چیزی میخوریم  
 -باشه بیا  
 و دستمو گرفت کشید برد جایی که بارفیکس کار میکرد  
 -امروز ورزش نکردم بیا باهم ورزش کنیم  
 -چی من ولی من بلد نیستم  
 -یادت میدم  
 -برو بابا تو اول ورزشتو بکن بعد من  
 سرشو تكون داد و بدون حضور من تیشرتسو بیرون اورد  
 به پنجره نگاه کردم اتاقم مشخص بود  
 با صدای خندش برگشتم طرفش  
 -به چی میخندی  
 پرید بالا و دستشو به میله گرفت  
 -به تو

-چرا

خودشو بالا پایین کرد

-خبجوری رفتار میکین انگار هچوقت ندیدم یادم نمیره از  
پشت اون پنجره چقدر دیدم میزدی

حرصم گرفت تیشرتشو از زمین برداشتم و پرت کردم تو  
صورتش جلو صورتشو گرفت او مد پایین و از صورتش  
برداشت و قهقهه زد

منم خندیدم یهو دوید طرفم جیغ زدم خواستم فرار کنم که  
دستاش کمرمو قفل کرد

-ولم کن

-کاریت ندارم بیا کمی توم انجام بده  
و بلندم کرد دستمو به میله گرفتم

-ببین من بلد نیستم میوقتما

-بویفتی میگیرمت

سرمو با لبخند تکون دادم و سعی کردم مثل اون خودمو  
بالا بکشم با ناله گفتم

-چقدر سخته دستم خسته شد  
-هنوز کاری نکردی که  
-تو چطور میتونی  
پاهمو گرفت و بالا کشید  
-بیا یکم از سنگینیت کم شد زو. د باش بینم خانوم تنبل  
-تنبل خودتی  
و شروع کردم چندتا رفتم  
-با اینکه اولین بارتہ خوب بودی  
-اره دیدی تنبل نیستم خیلی هم زرنگم  
-بله میدونم

داشت مسخره میکرد با پام یه دونه زدم بهش که تعادلمو  
از دست دادم و افتادم چشمامو بستم تا به زمین برخورد  
کنم اما در حصارم گرفت و پاهامو به زمین رسوند  
چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم  
-وای داشتم میوقتادم همش تقصیر توه

و مشتی رو سینش زدم دستمو گرفت

-گفتم که میگیرمت

لبخند زدم

-تو بشین

و صندلی برام اورد رو ش نشستم خدش شروع کرد به  
بکس کار کردن و منم باهاش حرف میزدم کمی گذشت

بلند شدم

-من میرم یه چیزی درست کنم چی داری تو یخچال

-بگرد ببین چی پیدا میکنی

-باش

و رفتم اشپزخونه گوشت بیرون اوردم شروع کردم به  
درست کردن کوردن بلو مرغ امریکایی بخاراطر اون

بعد از درست کردنش

میز کوچیک اشپزخونه رو چیدم غذا رم گذاشتم و صداش  
زدم

-دنی دنی بیا ناهار

-الان میام

او مد گفت

-او مدم الى

-الى؟

-اره تو چرا به من میگی دنی منم میگم الى مشکلیه

-نه خیلی بدی

و الکی بهش اخم کردم به طرفم او مد

-نه باشه خوبی بشین غذاتو بخور

با خنده نشست

-ام به به چه کردی فکر نمیکردم غذا امریکایی هم بلد  
باشی

-دیگه بین همه رواجه و بخاطر تو درست کردم

-دستت درد نکنه

چنگالو برداشت کمی خورد

-طعمش عالی بهتر از مال خود او نا شده

-نه دیگه

-برا من که اینطوره

-باشه

و خندیدم شروع کردیم به غذا خوردن و سط غذا با دهن  
پر گفتم

-گشتم .. نوشیدنی چیزی پیدا نکردم نداری

-هست ولی اینجا نمیزارم بزار برم بیارم

سرمو تكون دادم رفت پایین حتما انباری بود برگشت و  
روی میز گذاشت و بازش کرد برام ریخت بعد برای  
خودش و لیوانو برداشتم بهم زدیم

-به سلامتیمون

و خوردم بعد از تموم شدن کمک کرد همه رو جمع  
کردیم و شستیم

کفو به صورتش زدم او نم کمی به صورت من زد روش  
اب پاشیدم او نم پاشید جیغ زدم

-بیشур

بلندخنید و منم مشتمو پر اب کردم و روشن پاشیدم  
اونم خواست روم اب بریزه فرار کردم زمین لیز بود و  
پام لیز خورد باز نزدیک بود به پشت بیوفتم زمین که دستا  
خیش روی دوتا بازوم قرار گرفت و از پشت گرفتم

-نزدیک بود

و نفسشو محکم بیرون داد راست شدم و حصارش کردم

-ممnon

انگار تو شوک رفته بود که بعد مکثی دستش روی پشت  
قرار گرفت و حصارم کرد اون این همه ازم بزرگتر بود  
اما باهاش حس میکردم همسنیم فواید فاصله هم همینه

از حصارش بربیون او مدم دستی به موهایی که رو صورتم  
او مده بود کشید و کنارشون زد برای اینکه زاش فرار کنم  
گفتم

-برم شیر اب ببندم

و رفتم بستمش و دست به کمر نگاش کردم

-خب حالا چیکار کنیم

-بیا بريم بخوابیم

-نه بابا الان

-اره يکم بخوابیم بعدا میریم بیرون

خوب هم میگفت با تفکر نگاش کردم

-حله بزن بريم

دستمو گرفت و برد اتاقش يک تخت يک نفره بود

-جا میشیم

-میشیم بیا

و دراز کشید دستاشو باز کرد اروم رفتم حلو و تو

حصارش رفتم سرموری سینه اش گذاشت ملافه رو روم

کشید دستاش قفلم کرد

-شیطونی نکنیا بخواب

خندیدم و گفتم

-نه من اصلا شیطون نیستم

-بله بله

راستش شک داشتم خوابم بیره چون بعد از ظهراء نمی  
خواهید اما در کمال تعجب زود خوابم برد

با صدای ناله هایی بیدار شدم اولش گیج بودم از کجا باید  
می او مد اما سرزمو بلند کردم به دنیل نگاه کردم انگار  
داشت خواب میدید و زیر لب فقط اسم زنیو میگفت بهش  
گوش دادم مریم زیر لب اسمشو صدا میزد

-مریم تویی نرو تنهام نزار  
و دستمو گرفت عصبی شدم و ناراحت  
اون با من بود ولی به فکر زن دیگه ای بود از خواب  
بیدارش کردم

-هی بیدار شو دنی فقط خوابه

با شوک و ناراحتی بیدار شد

-حالا که بیدار شدی منم میتونم برم

و بلند شدم رفتم

-کجا داری میری الا

-به فکر مریمت باش

## -الا داری اشتباه میکنی

و دن بالم او مد اما بدون توجه زود رفتم بیرون وارد خونه  
شدم کلیدم به سختی انداختم دستم میلرزید اشکم چکید من  
چرا اینطوری شدم قرار نبود بخاطرش ناراحت بشم

لورین خانوم به طرفم او مد

-خشو او مدی..

اما بدون توجه بهش رفتم بالا و خودمو تو اتاقم انداختم و  
شروع کردم به گریه کردن گوشیم زنگ خورد

نگاهش کردم دنی بود رد تماس زدم بازم زد جلو پنجره  
بود و بیقرار میومد میرفت پرده رو کامل کشیدم

پیام هاش پشت سر هم او مد بدون خوندن گوشیو خاموش  
کردم

نمیدونم چقدر مو ندم که هوا تاریکشد به سختی بلند شدم و  
رفتم حموم

بازم سیگار کشیدم و مشروب خوردم مثل همیشه وقتی  
ناراحت بودم بهشون رو یم اوردم

بع از او نجا او مدم بیرون و رفتم سر شام کمی کشیدم  
بخورم مامان گفت

- خوبی

- اره

بابا- فردا اون پسر میاد باهاش اشنا بشو اسمش کانه

- باشه مشکلی نیست

- باهاش خوب رفتار کنیا

- باشه حتما

- خوبه

بعد از خوردن که بیشتر با غذا بازی کردم رفتم بالا و تو  
خودم رفتم سعی کردم بخوابم که به سختی موفق شدم

صبح دیر بیدار شدم برای ناهار رفتم مامانم گفت بعد از  
ظهر میاد قبل اینکه اونا برن گفت

- بهش زنگ زدم گفت کمی دیگه اینجاست برو دم در

- چرا بس برم دم در

- بی احترامی نکن برو

کلافه سرمو تكون دادم اوتا رفتن منم جلو در دست به  
سینه به رفتشون نگاه کردم همین که دور شدن ماشینی به  
طرف اینجا او مد

در دنیل باز شد وقتی منو دید به طرفم او مد

- الا خواهشا بیا حرف بزنیم

خیلی ازش ناراحت بودم و گفتم

- حرفی باهات ندارم

- ببین

و ماشینی گرون جلو پام ترمز زد برگشتم طرفش یکی از  
ماشین پیاده شد و عینکشو برداشت

کان نه این که کسی بود که باهاش کات کردم

به طرفش رفتم و حصارش کردم

- خوش او مدی عزیزم

- مرسی عشقم

گفت عشقم انگار اونم باهام تو بازیگری رفته من فقط  
بخاطر حرص دادن دنیل این کارو کردم و گرنه ازش بدم  
می او مد

برگشتم سمت دنی رگ گردنش بیرون زده بود و عصبی  
مشتشو تند فشار میداد اره همینو میخواستم

-بیا بریم داخل

رو به کان گفتم و باهم رفتیم تو درو به روش بستم جوری  
نگاهم کرد که گفتم همین الان هر سه مونو میکشه خب  
قبل اینکه به دخرا مردم فکر کنه و به جای من اسم اونو  
بیاره باید فکرشو میکرد

رفت روی مبل نشست منم رو به روش نشستم

-میشنوم چرا اینجایی

خدمتکار قهوه اورد کمی ازش خورد و گفت

-مادرت و پدرت گفتن بیام

هوف کلافه ای کشیدم

-قرار نمیشه هرچی اونا بگن همون بشه من بہت گفتم  
چیزی بین من و تو نبوده و نخواهد بود

فهوه شو خورد و با خیالی اسوده نگاهم کرد

-خب میدونی چیه پشیمون شدم

-خواهش میکنم باید با چه زبونی بہت بفهمونم که از  
زندگیم بر بیرون

-خب دیگه

بلند شد و بعد به خودش اشاره کرد

-اصلا در شان من نیست با تو دوست بشم

و به طرف بیرون رفت خنده ای عصبی کردم

-گمشو

و به طرف در اشاره کردم عینکشو زد و رفت

شرف سگ دنیل به تو می ارزه پسره بد ترکیب

روی کانایه خودمو انداختم و هوی کشیدم چرا یهو همه  
چی بهم ریخت داشت خوب پیش میرفت که

خب اون ده سال ازم بزرگتر بود هیچ عجیب نبود کسای  
دیگه ای تو زندگش بوده باشه و فراموش نکرده

در خونه باز شد و پدر مادرم او مدن

نگاهی به بیرون انداختم هوا تاریک شده بود  
 سلام کردیم پدرم داد زد  
 لورین میزو بچین گشنه ایم  
 هنوز نرسیدنا چه بد بود همه چی امروز با اینکه خیلی  
 خوش گذشت اما اخرش همه چی بهم ریخت  
 همین که شام خوردم رفتم بالا از گوشه ای خونه شو نگاه  
 کردم اینجارو نگاه میکرد  
 خودمو تو تخت انداختم و مچاله شدم  
 یعنی مریم کی میتونست باشه حتما عشق قبلیش بود  
 اصلا من دارم بهش فکر میکنم برای کی دارم ناراحت  
 میشم من که اینطور نبودم نکنه وابستش شدم وای نه  
 بیخیال باش دختر نباس بهش فکر کنی  
 و فقط با خودم حرف میزدم چند ساعت گذشته بود ولی  
 من خوابم نبرده بود بلند شدم و از پنجره نگاه کردم روی  
 لبه پنجره داشت چرت میزد

الهی ناراحت شدم گوشیو روشن کردم هزار پیام او مده بود  
بدون توجه بهشون به گوشیش زنگ زدم از خواب پرید و  
رفت طرفش برداشت

- فقط خواستم بہت بگم او نجا نخواب  
و گوشی قطع کردم هرچی ازش داشتمو پاک کردم و تنها  
یک پیام برآش فرستادم

- همه چی تموم شد دیگه دنبالم نباش  
و خاموش کردم نگاهی به پنجره انداخت از جلوش کnar  
رفتم و گرفتم خوابیدم

ظهر بیدار شدم در زدن با خواب الودگی گفتم  
- بله-

خدمتکا بود ناهار اورده بود کش قوسی به خودم دادم  
متعجب به ساعت نگاه کردم نزدیک 2 بود  
ابی به دست صورتم زدم و غذا خوردم

بلند شدم خونه اشو نگاه کردم هیچ خبری ازش نبود نا امید  
برگشتم روی تخت دراز کشیدم دستمو زیر سرم گذاشت و

به سقف خیره شدم تا کی باید اینطوری ادامه میدادم نمیدونم  
چقدر فکر کردم که دیگه خسته شدم

نمیدونم چند روز چطور برآم گذشت به شدت سخت شده  
بود به هیچ کدام از تماس‌ها و پیام‌هاش توجه نکردم و  
اصلاً به گوشی دست نزدم

لباس پوشیدم خواستم برم پیش السا در خونه رو که باز  
کردم در خونش از شد خواستم برگردم ولی دیر شده بود  
- الا خواهشا بیا حرف بزنیم

با ناراحتی گفتم

- هیچ حرفی باهات ندارم

به طرف او مد و دستمو گرفت

- وقتی میگم حرف بزنیم یعنی حرف بزنیم

و کشید

- ولم کن

دستمو کشید و به زور بردم دم در خونش

-دیگه بہت میگم از راه دیگه ای وارد نشم اما گوش  
نمیدی خودت مجبورم میکنی

به تندی دستمو از دستش بیرون کشیدم گفت

-یعنی چی پیام میفرستی تموم شد

-من هیچ حرفی با تو ندارم تموم شد بہت گفتم تموم شد  
دیگه نمیخواه ادامه بدیم

-اینطوریاست

با لجبازی دست به سینه گفتم

-اینطوره

-پ منم میدزدمت

-چی

و انداختم رو کولش بردم داخل خونش مشست زدم به  
پشتش

-ولم کن دیو دو سر

-ولت نمی کنم تا وقتی الکی قضاوتم میکنی

-اما تو به جای من اسم زن دیگه ای صدا زدی

-چند بار بگم بازار توضیح بدم

جیغ زدم نه و مشت لگد پرونده روی مبل انداختم و روی  
شکم نشست دستامو هم محکم گرفت

-الان مجبوری گوش بدی

-نمیدم

-بالآخره من میگم میشنوی

-ازت متنفرم

دستاش شل شد و ولم کرد دروغ گفتم البته که نیستم  
سرشو پایین انداخت و گفت

-میتونی بری

علوم بود ناراحت شده روی مبل نشسته بودم و نگاش  
میکردم یک ان پشمیون شدم همچین حرفی زدم شاید  
توضیح منطقی داشته باشه اما وقتی اینطوری سرش پایین  
بود بعض کردم نمی تونستم اینطوری ببینم

-بگو میشنوم

و خیلی اروم این حرفو زدم

- دیکگه مهم نیست هرجور دوست داری درمورد فکر کن  
 پشیمون شدم مثل سگ من نمیخواستم اینطوری بشه  
 دستشو گرفتم و گفتم

- ببین گفتم میشنوم پس بگو  
 تقریبا با داد گفت

- وقتی ازم متنفری چه ارزشی داره دونی  
 منم مثل خودش داد زدم

- اما من ناراحتم تو حتی اینم درک نمیکنی  
 - مگه میزاری این سو تفاهم برطرف کنم

- منم گفتم حوصله دروغا..

نذاشت حرفم کامل بشه و با داد محکمی گفت

- اون ام اسم مادرم بود

کپ کردم توی شوک رفتم متعجب شدم استرس گرفتم یعنی  
 چی من بخاطر اسم مادرش این همه مدت قضاوتش کردم  
 و بهش فرصت توضیح ندادم من میدونستم دروغ نگفته  
 اما خودمو نباختم

-از کجا معلوم دروغ نگی

دستی عصبی روی موهای کم پشتیش کشید و بعد چونش

-من میگم تا حالا با کسی دوست نبودم الان تو این فکرو  
درموردم میکین

-انتظار نداری که باور کنم کسی تو زندگیت نبوده

-یک نفر بود اونم دوران نوجوانی بود اون موقع جاہل  
بودم

-پس یعنی میگی الانم جاہلی که با من دوستی  
عصبی اون پا اون پا کرد

-الان بالغم و میدونم از ارتباطم چی میخواهم قصد بد و ا  
بازی دادن ندارم

سکوت کردیم تو چشمای هم نگاه کردیم بعد از سکوت  
طولانی گفتم

-مادر تو میشه ببینم

سرشو کون داد و رفت اتاق برگشت قاب عکسی به طرفم  
گرفت از دستش کرفتم و نگاش کردم شباht زیادی بهش  
نداشت

-انگار به پدرت رفتی

حس کردم یک چیزیو پنهون میکنه نمیدونستم چی گفتم  
-میشه یه روز ببریم پیشش

-بیا همین الان ببریم می خواام کل زندگیمو برات تعریف  
کنم بشناسیم

قاب عکسو روی مبل گذاشتم و یهו به طرفش رتمو محکم  
حصارش کردم واقعا حس خوبی بهش داشتم یک حس  
عجیب شاید واقعا دوش داشتم و بهش وابسته شدم

بعد از مکسی او نم حصارم کرد اروم گفتم

-بخشید قضاوتت کردم

-اشکالی نداره شاید منم بودم اینطوری فکر میکردم ولی  
منم خیلی ازت ناراحتم

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم

-برای چی

-اون پسركی بود

اوه کانو میگفت اون بهم خیانت نکرده بود منم نکردم ولی  
اشتباه من بزرگتر بود خیلی شرمذه و ناراحت بودم سرمو  
بلندکرد

-نبینم سرت پایینه مطمئنم تویح قانع کننده ای داری  
چشمام پر اشک شد

-ندارم

-اشکالی نداره گریه نکنیا

سرمو تکون دادم و گفتم

-من فقط خواستم تورو عصبی کنم حصارش کنم ولی بخدا  
وقتی رفتیم داخل بیرونش کردم گفتم دیگه درو برم نپلکه  
ولی..

-باش اروم باش فهمیدم پس خواستی حرذص منو در  
بیاری

لبخندي الکي بزرگ زدم

-اینطوریاست

سرشو اورد جلو زبونشو رو گردنم گذشات و شروع کرد  
به قلقلک دادنم من خیلی حساس بودم با خنده گفتم

-ولم کنم قلقلکم میاد

ته ریشش قلقلکم میداد بیشتر ادامه داد خنده کل خونه رو  
گرفته بود فاصله که گرفت گفت

-دیگه نبینما و گرنه تنبیه بدی برات در نظر میگیرم

لبمو و رچیدم و گفتم

-باشه

بعد باز حصارم کرد گفتم

-خیلی دلت بزرگه

-اگه مال توم نبود انتخابت نمیکردم

-ممnon

-منم

لبخند زدم جدا شد و گفت

-بزار برم يه چى بپوشم میریم

سرمو تكون دادم تا اون بیاد رفتم اشپزخونه و لیوانی اب  
برای خودم ریختم و یک نفس سر کشیدم برگشتم تو هال  
که او مد

-چه زود اماده شدی

-مگه من توم سه ساعت طولش بدم یک شلوارو تیشرته  
دیگه

خندیدم و دستشو گرفتم باهم او مدیم پایین کفشامونو پوشیدیم  
و راه افتادیم

گوشیمو نگاه کردم داشت زنگ میخورد جواب دادم

السا- کجایی الاغ

-نمیام امروز گوش دراز

-کجایی با کی

-با کسی نیستم

-عه باشه

-درد خدافظ

**-خداافظ-**

برگشتم طرف دنی که به روبه رو نگاه میکرد چیزی  
نگفت و نپرسید گفتم

-دوستم بود قرار بود برم پیشش ولی تو نذاشتی

-میخواستی اذیت نکنی که اینطوری نشه

-نه اوکیه با تو بهتره

-اینطوریاست خانوم تو مبلدی

-بله دیگه

-اما من واقعا باتو بیشتر بهم خوش میگذره همه جوره  
خاصی

-به خاصی خودت

لبخند زد و رفتیم دستمو کشید و وارد قبرستان شهر شدیم  
متعجب شدم داشت کجا میردم رسیدیم سر قطعه ای قبر  
روش نوشته بود مریم و تاریخ تولد و وفاتش بود عکس  
کاغذی کچیکی روی قبر بود

-اینم مادرم

چند ماه بود مرد هبود  
 -لام مامان  
 و با مادرش حرف زد  
 -یادته میگفتی ارزومه ببینم با کسی هستی امروز او نو  
 اوردم پیش  
 و منو خطاب قرار داد رو به دنیل گفتم  
 -من نمیدونستم و گرنه  
 -هیش اشکال نداره  
 -پدرت کو  
 رنگ نگاهش تغییر کرد و جاشو حس هایی نامعلوم گرفت  
 -بعدا بہت میگم  
 کمی که موندیم بلند شدیم و راه افتادیم دستمو محکم گرفت  
 -بزار بهتر منو بشناسی حق میدم بہت همین الان ولم کنی  
 و بری چون واقعا در حد تو نیستم  
 -بکو بدونم چی داری میگی برای خودت

- الا من یتیم به دنیا او مدم و بزرگ شدم فقط مادرمو داشتم  
متعجب منظر ادامه حرفش بودم همینطور که داشتیم  
میرفتیم ایستاد و گفت

- بیا بریم رستوران غذا بخوریم  
و اشاره زد دستمو کشد و برد داخل نشستیم  
- چی میخوری برای منم سفارش بده

لازانیا سفارش دادیم با نوشیدنی چیزی نگفتم بلکه خودش  
ادامه بده بعد مکثی گفت

- خب میگفتم اره مامانم خیلی عاشق بابام بود و چند وقت  
بود باهم دوست بودن بابام بهش قول ازدواج هم داده بود  
در این میان من به وجود او مدم مادرم که به اون مرتبه  
گفت اونم گفت که باور نداره بچه زا اون باشه و مادرمو  
ترک کرد مادرم برای اینکه دیگه باهاش رو در رو نشه  
به کمک یکی از دوستاش او مد امریکا و ما اونجا زندگی  
کردیم تنهایی بزرگم کرد هیچوقت زحماتش یادم نمیره  
چشمam پر اشک شده بود چقدر تو زندگیش سختی کشیده  
بود و هنوز نا امید نبود

من فقط بخاطر سردی خانوادم از زندگی خسته شده بودم  
به چه دلیلی اخه

واقعا ناراحت بودم

-هی بازم که بغض کردی گریه نکنیا

و با دستش چشمامو پاک کرد

-ولت نمیکنم این چیزا دیگه برآم مهم نیست

با لبخندی عمیق نگاهم کرد غذارو اودن شروع به خوردن  
کردیم

بعد از تموم شدن باهم پیاده برگشتیم خونه همش بهش فکر  
میکردم که چطور همچین پیزی پیش او مد و چرا اینطور  
شد کلی به اون مرد فش دادم که ولشون کرد ادم چقدر  
میتوانی پست باشه

صبح بهم پیام داد بریم بیرون منم گفتم باشه و تیشرت سیاه  
با شلوارک لی طوسیمو پوشیدم او مدم پایین و به نگهبان  
گفتم

-ماشین برآم بیرون بیار

ماشین سرمه ای رو اورد خط سفیدی از وسطش میگذشت

-اما خانوم شما که راندگی

-چرا بدم تو برو داخل

راستش زیاد بلد نبودم و به دروغ گفتم تا دنی میومد و  
میرفتیم بیچاره حتی از ماشین خبر هم نداشت سوارش شدم  
به سختی کمی جلو رفتم نگاه به عقب انداختم دیدم داره  
این ور اون ور نگاه میکنه از ماشین پیاده شدم

براش دست تكون دادم او مد طرفم

-این ماشین کیه

-مال من بیا سوار شو بریم

-قرار نبود که..

-حالا شد بریم

-باشه بریم

سوار شد منم رفتم کمک راننده سوار شدم

-کجا بریم خوشگل

-نمیدونم بریم دور زدن

-پس بیرون شهر

-هرجا تو بگی

گونمو کشید

-جوچه خودم

بهاش اخم کردم خندیدیم و راه افتاد

رفتیم بیرون شهر و از جاده روی کوه رفت شیشه هارو  
پایین کشید دستامو بالا بردم گذاشتم باد به موهای بازم  
بخوره و گفتم یوهو دنی هم فقط میخندید و گاهی ادامو در  
می اورد باهم جیغ زدیم و به بعد خندیدیم

-سرعت بیار پایین الان میندازیمون تو دره

-یعنی میگی رانندگی بلد نیستم

-کی من همچین حرفی زدم

-تو نترس این خوراکمه

-من نمی ترسم

-معلوم

تیشرت پوشیده بود و بازوش بیرون بود حرصم گرفت و  
گازش گرفتم

-توله سگ دستمو ول کن

دستشو ول نکردم و همینوری تو چشماش نگاه کردم

-اینطوری نگام نکن میرم تو دره ها

زود جدا شدم و صاف نشستم صدای خندش او مد

-درد

چقدر ریلکسه ولی بهش اعتماد داشتم

-کجا بریم من زیاد بلد نیستم

خب راستش خود بدختم زیاد بیرون نرفته بودم

-منم بلد نیستم کمی برو اخرش به جایی میرسیم

سرشو تکون داد و با دستی رانندگی کرد و با اون یکی

دستمو گرفت و به لبشن نزدیک کرد بوسید و ولشون نکرد

وقتی به جای تخت رسیدیم نگه داشتیم جای سر سبز و پر

درختی بود

-بیا کیم اینجا بشینیم

و روی چمن ها نشست

-دیوونه شدی

-بیا دو دیقه بشین دختره عجول

هوف کشیدم و کنارش نشستم دستمو کشید افتادم تو  
حصارش محکم حصارم کرد و گفت

-منظره خیلی باحالی داره نگاه کن

-دیگه داریم به پاییز نزدیک میشیم ولی هنوز قشنگه

-اره همینطوره

موهامو اروم دست میکشید روی سرمو بوسید

-تو بهترین چیزی هستی که خدا بهم داده

این حرف زیادی رمانیک بود متعجب به چشماش نگاه  
کردم باورم نمیشد همچین حرفی زده باشه

-چیه

و شیطون نگاهم کرد

-هیچی

چیزی نگفتم ولی ته دلم خیلی خوشحال بودم  
باهم که از منظره لذت بردمیم برگشتم خونه  
بدون اینکه کسی ببینه وارد خونه شدیم رفتم بالا

-تو بشین من یه چیز درست کنم

-منم کمک میکنم

-راستش دلم ب瑞انی میخواهد درست کنم

او مد جلو حصارم کرد گونمو بوسید

-تو هرج دلت میخواهد درست

لبخند زدم و از ش فاصله گرفتم و برنج و مرغ بیرون  
اور دم شروع کردم به درست کردن دنی هم خیلی کمک  
کرد سفره رو هم گذاشتم تا می پوخت

گوشیم زنگ خورد به طرفش رفتم

-بله-

مامان- کجا ی تو

-از کی مهم شده

-انقدر چرت و پرت نگو بگو کجا ی

-خونه یکی از دوستام

دنی هم کنارم بود

-برگرد خونه

-براى چى

-میخوايم بريم کشور تو هم باید بیاى

متعجب و با صدایی تقریبا بلند گفتم

-چى

دنی که تو فکر بود یهو ترسیده نگاه کرد زود گفتم

-من هیچ جایی نمیام خودتون برید خوش بگذره

-الا اعصاب منو

-مامان میگ نمیام یعنی نمیام خودتون دوتایی برید

-باشه همینارم به بابات میگم

-بگو نمیترسم که

-همینطوره باشه خدا فقط

گوشی عصبی قطع کردم هنوزم باهام مثل بچه ای پنج

ساله رفتار میکن من دیگه اختیارم دست خودمه

-چیشده خانوم عصبی

جور بدی بهش نگاه کردم دیتاشو اورد بالا که تسلیم خب  
الان حوصله شو نداشتم

-میخوان برن خارج کشور ر گیر دادن من باهاشون برم  
-تو که نرفتی دیگه تازه یانطوری بیشتر هم پیش هم  
میمونیم

-اره خب خوب شد

-میخوای بری برو هیچ مشکلی نیست

-نه حوصله رفتن اوں سر دنیارو ندارم

-باشه خود دانی

بوی سوختگی او مد یک دونه زدم به پیشونیم و دویدم  
اشپزخونه زود گاز خاموش کردم نگاهی بهش انداختم فقط  
تهش کمی سوخته بود چیزی نبود

دنی هم او مد روی میز نشست غزارو گذاشت و شروع  
کردیم به خوردن

توی حصار هم روی مبل دراز کشیده بودیم و فیلم میدیدیم  
نگاهی به بیرون انداختم دیگه داشت تاریک میشد

-دنی من دیگه برگردم الا نا میان

-باشه عزیزم

بلند شدم که دستمو کشید

-یه چیز یادت نرفته

-چی

همینطوری شیطون نگاهم کرد و لپشو باد کرد لبخند زدم  
و رفتم جلو و بوسه ای رو گونش زدم و خدافظی کردم  
رفتم بیرون در خونه رو زدم باز شد رفتم داخل و روی  
مبل لم دادم تا بیان

بعد از کمی او مدن و بابا او مدد طرفم میدونستم اینطوری  
میشه و میخواهد نصیحت کنه چرا نمیایو انقدر تو خونه  
چیکار میکنی حال هوات عوض میشه باید بیای میریم  
خونه فامیلا اشنا ها و ....

-الآن نمیای

-نه

-باشه دیگه چیزی بہت نمیگم

تعجب کردم چه عجب یک بار قبول کرد  
 -ما شب راه میوقتیم اگه میخویا بیای برو لباس جمع کن  
 اگرم نمیای مواظب خودت باش  
 -باشه چند وقت میمونید  
 -نهایتش یک هفته  
 -باشه خوش بگذره  
 و رفت بالا باید لباس جمع میکردن این اشناهای بابا هم  
 تمومى ندارند چه از خوب چه از بد  
 رفتم شام خوردیم و اومدن که برن  
 -ما دیگه میریم یک ساعت دیگه پرواز داریم  
 -به سلامت بهتون خوش بگذره  
 و از شون خداختری کردم همین که رفتن رفتم اتفاقم و به دنی  
 هم گفتم گفت فردا برم اونجا و گرفتم خوابیدم تا زود فردا  
 بشه  
 صبح بلند شدم و شلوارک و تاپی پوشیدم رز هم زدم و رفتم  
 خونه دنی در که باز کرد کشیدم داخل و بوسید

-بیا بریم بالا

دستمو گرفت و رفتیماون رفت به طرف وسایل ورزشش  
منم رفتم اشپزخونه و هرچیزی که برای صبحانه میل میشد  
روی میز گذاشتم و گفتم

-دنی اگه صبحونه نخوردی بیا

-الان میام

منم شروع کردم به خوردن کمی دیر او مد رفته و بد دست  
صورتشو بشوره با حوله خشک کرد و گفت

-منتظرم نموندی

با دهنی پر گفتم

-کشنه خب دیر او مدی

-نوش جان

و خنید بعد رفت و قهوه اورد گذاشت روی میز  
او نم خورد لقمه ای گرفتم به طرفش دهنشو باز کرئ و از  
دستم خورد

-فکر کنم یان خوشمزه ترین صبحتanh بود

## خندیدم و گفتم

-پس گاهی از این صبحانه ها بہت بدم

-چرا گایه هر روز

متعجبنگاش کردم یعنی چی

-منظورم اینه صبا بیا اینجا

حس کردم تغییر موضوع داد بیخیال شونه بالا انداختم

بعد از خودن جمع کردیم و گفت

-امروز بریم ساحل یا فردا

-وای چی گفتی چقدر دلم میخواست بعد از ظهر بریم

-خب بریم

-تو کار نداری

-یه مدت نمیرم

-باشه

شونه بالا انداختم و رفتیم باهم ورزش کنیم البته اون یادم

میداد

-هوف خسته شدم و صله هم ندارم

-دختر تو که باید الان همه ورزشی بلد میبودی

-حواله نداشت ولی یه فوتبالیست عالیم

-ایولا یک روز بریم بازی

-خوب میشه

-کسی از دوستات خبر نداره از من

من دوست زیادی که نداشتم دوتا بودن او نم بیشتر با السا  
وقت میگذروندم

-نه خبر ندارن تو چی

-من زیادن نمیتونم به این همه بگم

خندیدم چه جالب اون کلی دوست داشت بر عکس

-اما من دوتا بیشتر ندارم

-حس میکنم با هر کسی جور نمیشی

-دیقا یانطوره بعدشم او نا بخاطر منفعت دوستم میشن  
همون بهتر نباش

-خوب میکنی من که اینطوری نیستن

-میدونم

لبخند زد ناهارم زود خوردم و از بیرون سفارش دادیم  
بعد گفتم

-من میرم خونه اماده بشم توم زود اماده شو تا افاب هست  
بریم

-باشه عزیزم

برگشتم خونه و مایو پوشیدم و عینک و کلاه و چیزای لازمو برداشتیم یک لباس مانتویی هم روی مایوم پوشیدم و رفتم بیرون در خونشو زدم

-من از اینجا امادم

دنی - منم زیر لباسام پوشیدم

لبخند زدم ماشین شورلت بی سقف بیرون اورده بودم با  
اون بریم

-بزن بریم سوار شو

سوییچو طرفش پرت کردم تو هوا قاپید باهم سواز شدیم و  
حرکت کردیم طرف ساحل همه چی عالی بود اون طرفا  
نگه داشت پیاده شدیم و دو صندلی ساحلی کنار هم گرفتیم  
و دراز کشیدیم افتاد بگیریم

هنوزم باورم نمیشد انقدر وابسته کسی شدم که این همه  
فاصله سنی باهاش دارم و از نظر طبقاتی اصلاً بهم نمی  
خوردیم اما نمیدونم چرا اصلاً برای مهم نبود این حس چی  
میتوانست باشه

-من دلم میخواهد بخوابم

-خب بخواب

-نمیشه نمی تونم ازت چشم بردارم

لبخند زدم

-خب شاید منم

اونم لبخند زد کمی دیگه جلو افتاد موندیم

-بلند شو بریم پیاده روی

-اینجا

-اره روی ماسه ها خوبه

-باشه بريم

و دست همو گرفتيم کنار هم راه افتاديم از اونجا دور شديم  
ديگه داشتيم به قسمت هايي نزديک ميشديم که کسی نبود  
روی زمين نشستيم

-خب الی

و مايو يکسره اشو بیرون اورد پوشيد سیاه بود

-الی نه دنى

هيمنطور که ميپوشيد گفت

-هيمنه که هست

از روی مايو استین بلندش گازش گرفتم

-توله ول کن

و سعى کرد جدام کنه همين که فاصله گرفتم بلند شدم و  
دويدم طرف دريا خنديد و بعد بلند شد اروم دنبالم او مد  
رسيد مشتمو پر اب کردم و بهش پاشيدم به طرفم او مد

جیغ زدم و دویدم گرفتم و انداختم تو اب خودشم افتاد و  
شروع به خنده کردیم شروع کردیم به شنا کردن باهم

دنی- خیلی خوشگلی

-نه به اندازه تو

خب راست هم گفتم اون خیلی خوشگل بود لبخندز دیم و  
بیشتر باهم شنا کردیم رفتم و دستامو روش شونش گذاشت  
سرشو به سرم چسبوند کمی تو اون حالت موندیم و  
برگشته شیم ساحل از اب که بیرون او مدم نفس نفس زنان  
روی زمین نشستیم

-خسته شدی

-اره

چون زیاد شنا کرده بودیم

-بلند شو بریم

-اره برگردیم

دستمو گرفت و بلند شدم راه افتادیم به طرف جایی که  
افتاد میگرفتیم همین که رسیدیم مردم همه در حال شنا و  
بازی بودن دنی گفت

-میخوای یه تیوپ شنا بگیرم ماهم بریم

-نیمدونم ما که الان تو اب بودیم

-پس بزار بعد بیا بشینیم

و روی صندلی ها نشستیم و به مردم نگاه کردیم دنی هم  
لباسشو بیرون اورد و با همون شرتک دراز کشید

یه حس خوبی داشتم دلم میخواست بدونم او نم اون حس  
وقتی با منه داره اما نمیدونستم چطوری بگم شاید باید  
میرفتم سر اصل مطلب

-دنی

-هم

-تو که از با من بودن پشیمون نیستی

متعجب نشت و عینکشو برداشت

-این از کجا به ذهن ت رسید کیگفته

-همینطوری

به رو به روش نگاه کرد و گفت

-باید بگم اولین چیزیه که حتی فکر پشیمونیش از سرم  
نگذشته چه بر سه واقعا باشم

لبخند زدم و گفتم

-حس خوبی با گشتن باهات دارم یعنی میدونم چطوری..  
حرumo قطع کرد

-منم همین حسو دارم و هیچوقت یک بازی نبوده  
دیگه چیزی نگفتم دستمو گرفت و بلند شدیم کمی رفتیم تو  
اب اب بازی کردیم روی هم اب پاشیدیم و کلی  
خوشگذر و ندیم

با خنده به طرف ماشین برگشتیم

-خیلی خوش گذشت

-اره واقعا

سوار شدیم کمر بند بستیم و حرکت کرد

-فردا هم هستی بریم بیرون

-فکر نکنم باش تا دیر وقت میخوام کار کنم

-باشه مشکلی نیست

رسیدیم خونه جلو در پارک کرد

-تو برو منم الان میام

و رفت منم در زدم نگهبان او مد بیرون

-ماشین ببر داخل

-چشم خانوم

همینکه رفت منم رفتم تو خونه دنیرو بتم رفتم بالا

-اخیش چقدر خسته شدم

و خودمو روی مبل انداختم دنی هم او مد و گت

-اره واقعا

و اونم روی اون یکی مبل دراز کشید کنترول برداشت و

زد شبکه فیلم سینمایی

-شام چی بخوریم

-از ناهار مونده

بلند شد

-تو بشین من میرم

-نه تو او مدى خونه من پس کار خودمه  
بهش لبخند زدم و دراز کشم رفت اشپزخونه توی فیلم  
غرق شده بودم و اصلا نفهمیدم کی او مد

-الى-

-هم-

-غذاتو بخور-

-ها باشه-

و چشم به فیلم بود دستی او مد جلو چشم و نذاشت ادامه  
شو ببینم

-عه داشتیم بیدیدم

-شامتو بخور بعد

-هم باشه-

و با هم غذا خوردیم و به فیلم هم نگاه کردیم نمیدونم چیشد  
که بعدش خوابم برد

صبح که بیدار شدم فکر کردم اتاق خودم ولی وقتی دیدم  
خونه دیگه ایم متعجب شدم بعد که فهمیدم خونه دنی بیخیال  
شونه ای بالا انداختم

ریو تخت بودم و خبری از دنی نبود بلند شدم و نگاهی به  
درو بر انداختم چشم به کاغذی خورد برش داشتم دنیل  
نوشته بود

-من رفتم سر کار ظهر هم شاید نیام از خودت پذیرایی  
کن فردا جرانش میکنم قول میدم

لبخند زدم به فکر فردا بود از خونه اش رو جمع و جور  
کردم تقریباً ظهر بود برگشتم خونه خودمون و ناهار  
خوردم رفتم اتاقم گوشیم زنگ خورد دنیل بود

-جانم دنی

-خوبی خانوم

-مرس چخبر چیکار میکنی

-سلامتیت میدونی

-اره شب هم نیستی

-نه فردا هستم الانم وقت ناهاره بہت زنگ زدم

-باشه مشکلی نیست

-خب تو چیکار کردی

-اتاقم داشتم فکر میکردم چیکار کنم

-به نظر برو بیرون با دوستات

-فکر خوبیه تنکیو

خنید و گفت

-اگه اجازه بدی دیگه برم

-باشه خدافظ

-خدافظ

و قطع کرد همون موقع باز زنگ خورد السا بود حلال  
زاده

-بله

-کجاوی تو نه خبری میگیری نه هستی

-اینجا باهش الان میخواستم بہت زنگ بزنم

-میدونم یه کارایی داری میکنی به نفعته خودت بیای و  
بگی

هوفی کشیدم

-چقدر حرف میزندی باهش گفتم میام

-خونمون منظرم

-باش بای

بعد از دوشی گرفتن لباس پوشیدمو رفتم به طرف  
خونشون

وارد شدم سلام کردم به همشون و بعد رفتم اتاق السا

-سگ بگو ببینم

-الاغ امون بدہ

با اشتیاق دست زد

-بگو بگو

-خب چندوقتیه با یکیم

-چند وقت یعنی چقدر

## -پنج ماه

-تو شش ماهه با یکی دوستی و من ندونستم

-نه یعنی پنج ماهه باهاش اشنا شدم ولی در اصل تقریبا سه ماهه دوست شدیم

-اون سه ماه چطور میشناخیتیش

-خب همسایمون بود همین بعدش دوست شدیم

-خب چطوره خوشگله چیکارس

نمیدونستم بهش بگم یا نه دوست نداشم بدونه که کسی که دوستش دارم از هیچ لحاظ بهم نمیخوره

-اره خیلی میشه وارد جزئیات نشیم

-مگه منو تو این حرف‌ها داشتیم

-خب عکشو بہت نشون میدم و زیاد سوال نپرس

-باشه قبول

و گوشیمو بیرون ارودم و دادم بهش نگاه کرد این مدت هرجا که رفته بودیم عکس گرفته بودیم

-ک رفتی ساحل باهаш

-دیروز

-توم قاطیمون شدی

-فکر کنم

-عاشقی

-خودت میدوین که بارو ندارم و نه

-اما من حس میکنم شدی ولی نفهمیدی

به شکم انداخت ولی خب بازم فکر نمیکرم اینطور باشه

تا شب حرف زدیم بعد برگشتم خونه و خوابیدم

خونه دنیل بودم کلید خونشو بی اجازه برداشته بودم و الان

او مدم تو خونش انگار شب زیاد خسته شده بود که خوابش

برده بود

تالی از موی سرمو برداشتم و به بینیش زدم بینیشو

خواروند و بازم تکرار کردم او نم همینطور خواستم باز

انجام بدم که دستاش دورم قفل شد و افتادم تو حصارش

-ولم کن

-میدونستم تویی و روچک ببینم چطور او مدی تو خونه

-دزدی کردم

و خودمو بچه کردم حرف زدم لبمو و رچیدم و چشمامو  
مزلوم کردم

-میخورم تا اینطوری نکن

و بعد شروع کرد به بوسیدن کل صور تم

-ولم کن

-دیگه دزدی میکین کلید می دزدی

-اله ببخید

و با زبچگونه حرف زدم

-اشکالی نداره خونه خودته

بهش لبخند زدم خوشحال بودم از داشتنش با اون از ارض  
تا اسمان فرق کرده بودم دیگه چیزی ازاون دختر افسرده  
نمونده بود الان تنها یک دختر شاد و سر زنده بودم از  
روش بلند شدم و کنارش نشستم

-چیزی درست کنم

-نه سفارش میدیم

توی حصار هم دراز نشته بویدم و حرف میزدیم از  
بچگیامون میگفتیم از کارای مسخره ناهار هم خوردیم و  
کلی باز حرف زدیم

-بیا بریم بخوابم

-بازم خوابت میاد

-اره

رفتیم اتاق و روی تخت دراز کشیدیم

-اینطوری بهتره تو حصار من

لبخند زدم سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم بگذار  
این بار من پیش قدم بشم و محکم بوسیدمش همراهیم کرد  
نمیدونم داشتم به کجا پیش میرفتیم که فاصله گرفتم من  
اماده نبودم

-من باید برگردم خونه

-باشه

خیلی اروم گفت شاید ناراحت شد سرمو بین دستام گرفتم  
تاکی هم باید اینطوری ادامه میدادم دلم زدم به دریا دیگه  
وقتش بود اولین تجربه مو باهاش داشته باشم و به طفش

رفتم گردنشو گرفتم به طرف خودم کشیدم و باز بوسیدمش  
و.....

صبح زود بیدار شدم کمی درد داشتم اما انقدر خسته بودم  
که بازم خوابم برد

-الی بیدار شو

-هم

-نمیخوای بلند بشی عصر شده

-اها

و بلند شدم چشمامو باز کردم مالیدمشون و دور برمنگاه  
کردم ساعت روی دیوار که دیدم متعجب موندم از 3  
گذشته بود

اروم نشستم

-خوبی

-خوبم

به طرف دستشویی رفتم بعد از انجام کارم برگشتم و دیدم  
سفره چیده و بهترین چیز ارو گذاشته

-رفتم بیرون خرید کردم باید خوب بخوری تقویت شی  
حصارش کردم از این همه درکش خوشحال بودم  
-منونم

بلندم کرد و اروم روی صندلی نشوندم  
-خب چای میخوری گرمه خوبه برات  
-اهم

چاییمو که خوردم ناهارم بعدش خوردیم همین که سیر شدم  
گفت

-بیشتر بخور نگو سیر شدی  
-واقعا سیر شدم  
-نه دهنتو باز کن چند لقمه دیگه بخور  
-اما

و برام لقمه گرفت لبخند زدم و دهنmo باز کردم و چندتا  
دیگه خوردم

-دیگه نمیتونم سیر شدم

-باشه

به سختی بلند شدم و خواستم ظرفارو جمع کنم که یدونه  
زد روی دستم

-برو استراحت کن خودم انجام میدم یعنی چی تو انجام  
میدی انقدر بیخیالی...

و زیر لب با خودش هی حرف میزد

-باشه اوکی تسلیم رفتم جوش نیار

و دستامو بالا اوردم اخم الکی کرد بعدش خنده و  
دندوناشو به نمایش گذاشت او مد جلو و حصارم کرد روی  
سرمو بوسید و گفت

-حالا برو تا منم میام

سرمو تكون دادم و به سخی به طرف مبل رفتم نشستم و  
تلوزیون روشن کردم داشتم دنبال یه برنامه خوب میگشتم  
که او مد و پیشتم نشست و به خودش تکیم دادو حصارم  
کرد

-دنبال چی میگردی

-هیچی برنامه خوب نیست حوصلم سر رفته

-خب چیکار کنم بیاد سر جاش

-نمیدونم

روی فیلم سینمایی عاشقانه ای مکث کردم و بهش اشاره  
کردم

-یا خودش او مد انگار این قشنگه

-باشه ببینیم

-فکر کنم دلم خواست

-دلت غلط کرد

-عه دلت میاد

-چرا دلم نیاد

-دلم شکست

-فریبون دلت

لبخند عمیقی زد و نیششو باز کرد گفتم

-نیشتو ببند

-نوج میخوام

-نو نمیشه

ولی بهم اجازه نداد و بوسید همراهیش کردم وقتی نفس کم  
اوردم فاصله گرت و گفت

-خب به ادامه فیلم نگاه کنیم

یک مشت زدم به شونش و باز بهش نگاه کردیم تا تموم  
شد

-اخیش حالا چیکار کنیم

نگاهی به ساعت انداخت و گفت

-من برم غذا درست کنم تو چیمکار میکنی

-بیخیال سفارش بدہ

-هر جور تو بخوای

و گوشیو برداشت به یکی زنگ زد و بعد گفت

-زود میارن

سرمو تكون دادم که باز گفت

-از مامان بابات خبر نداری نمیدونی کی قراره برگردن

-راستش نه میدونی که ولی بهشون زنگ میزنم

-وایسا برم گوشی برات بیارم

و رفت زا اتاق برداشت برگشت نگاهی به گوشیم انداختم

از وقتی رفته بودن هیچ خرفی نزده بودیم شماره بابارو

گرفتم بعد چند بوق جواب داد

-الو بابا خوبین

-سلام دخترم خوبیم خوبی

-ممnon چخبر چیکار میکنید انگار زیاد بهتون خوش

میگذره که یادی زا دختر بیچارتون نمیکنید

خندید

-بیشتر باید گفت سرمون شلوغ بوده عزیز دلم میخواستم

شب بہت زنگ بزنم که خودت زدی

-خوشبگذره مرسی حالا کی برمیگردید

-سه روز دیگه برمیگردیم پرواز شب داریم صبح میرسیم

-خوبه به سلامت من دیگه برم

-برو عزیزم خدافظ

و گوشی قطع کردم دنی بهم نگاه کرد و منتظر بود چیزی  
بگم که زنگ خونه زده شد رفتن پایین و سفارش ازشون  
گرفت و رفت اشپزخونه منم دنبالش رفتم و روی میز  
نشستم و خودم گفتم

-گفت چهار روز دیگه میان خونه

-اهان خوبه

پیتزارو گذاشت روی میز و شربت هم گذاشت

-�ور حتما گرسنه ای

-اره مرسی

و رشوع کردیم به خوردن وسط غذا گفتم

-فردا میری سر کار

-نمیدونم هنوز فکر نکنم

-باشه

سرشو تکون داد و تکه ای پیتزا توی دهنش گذاشت و  
شربتشو خورد

داشتم زیر نظرش میگرفتم همه رفتاراشو دوست داشتم  
برگشت طرفمو با خنده گفت

-چیه اینطوری نگام میکنی

-هیچی شوهر خودمه دوست دارم نگاش کنم به تو چه  
بلند خنده و گفت

-شوهرت پس یعنی تو دام گرفتن افتادم

-ها پس چی میخوای نگیری

و با صدای کلفت گفتم و بازمو مثلا با کردم که یعنی بد  
میبینی بازم بلند خنده منم باهاش خنديدم

بلند شد و همه چیو جمع کرد دستمو گرفت و برد اتاق روی  
تخت نشستیم به دور ر نتگاه کردم و گفتم

-هیچ بازی نیست انجام بدیم

-چه بازی

-تخته پاسور تاسی چه میدونم

-چرا هست بزار بیارم تو اینارو از کجا بلید حالا  
همینطور که داشت کمد باز میکرد تا بیاره گفت منم  
جوابشو داشتم

-با دوستام گاهی دزدکی میرفتم  
با تعجب برگشت طرفم و با اخم نگام کرد

-تو و این کارا  
لبمو و رچیدم و شونه ای بالا انداختم او مد رو به روم  
نشست و گفت

-اول پاسور بازی کنیم بعد تخته  
-قبوله اما جایزش

-خب هرچی تو بخوای منم همینطور  
-باشه قبول حالا اگه باختی نگی کلک زدی اینا

-نه بایا ببینیم کی بازندست

-ب ببینیم

و شروع کردیم به بازی کردن تا اینجاش جلو بودم و خیلی  
خوب پیش رفته بودم و اخری

-بردم بردم بردم هورا

و جیغ زدم دستامو بردم بالا و رقصی به خودم دادم بهم  
میخندید و گفت

-هی باشه اروم انقدر بالا پایین نیر

-اه ول کن الان حال میده خوشحالی  
بعد دستمو روی چونم گذاشتم و گفتم

-اصلا نمیدونم باید چی ازت بخواهم خبو فکر کنم

-باشه خانوم فکر کن

تخته رو اورد

-بیا بعدی

-بریم

و دوتا تاسو انداختم خوب او مد بازی کردم او نم برداشت  
و همینطور بازم جلو بودم چندتا آخر که رفتیم عقب افتادم  
و دنی گفت

-و تموم بردم خانوم

لbumo ور چیدم و ناراحت شدم با اخم نگاش کردم

-یانطوری نگام نکن جوجه

خودتی

-من هیچ جام به جوجه شبیه نیست

-باشه چیمیخوای

-مال من لازم به فکر نیست که

-خیلی بدی چه مجازات بدی در نظر گرفتی

-شاید اون قدرام بد نیست

و قبل اینکه بزاره حرفی بز نم شروع کرد به بوسیدنم

.....

صبح که بیدار شدم نگاهی به کنارم انداختم نبود حتما رفته سر کار بلند شدم و همینطور خوبالود رفتم اشیزخونه یهו به چیزی برخورد کردم و نزدیک بود به عقب بیوفتم که دستی دور شونم حلقه شد و نگهم داشت

دنی بود لبخند زد و گفت

-صبح بخیر خانوم خوش خواب

خمیازه ای کشیدم و راست شدم

-صبح بخیر اقای سحر خیز

خندید منم روی میز نشستم و گفتم

-دنی یه اب

سرزشو تكون داد و یخچال باز کرد برام اب ریخت داد

دستم ازش که خوردم گفتم

-فکر کردم رفتی سر کار

-نه دلم نیومد تنهات بزارم

-اوه نو دد

خندید و گفت

-اره الانم دارم برات غذایی خوشمزه میپزم

-چی

-ماهی

برای اذیت کردنش گفتم

-دوست ندارم

- اوه نمیدونستم پس من بودم که غذای دریایی میخوردم  
 چقدر باهوش بود و چقدر خوب منو بلد شده بود میونست  
 چی میخورم چی نمیخورم لبخند زدم

- هر چی تو درست کین میخورم  
 اونم لبخند زد رفتم دستشویوی و دست صوزرتمو قشنگ  
 شستم او مدم کنارش و گفتم

- چه کاری لازمه انجام بدم  
 اگه میتونی برنج بذار منم مایه‌ها بزارم ماکروفر  
 و در فرو باز کرد گذاشت منم برنج اوردم و شتمش گذاشت  
 می تو اب خیس بشه بعد روی اجاق گذاشت  
 برگشتم طرفش داشت نگاهم میکرد

- چیه

- هیچی از خوشگلیت کم نمیشه  
 خنده‌دم و گفتم

- بزرگش نکن تو از من خوشگلی تری خودتم خوب  
 میدونی

-اما برای من تو خوشگلی

لبخند زدم و رفتم تو هال یکم همه جا به هم ریخته بود  
جمعشون کردم و. نشستم

به این فکر کردم شاید زیادی ساده بود اما عاشقانه بود من  
کسیو قبول کردم که قدیما که بهش فکر میکردم به تمخر  
میگرفتم و اصلا برام قابل درک نبود اما الان چی کسی  
که این همه از نظر طبقاتی با من فاصله داشت انقدر  
راحت قبولش کرده بودم و میخواستمش

-به چی فکر میکنی

با صداش کنار گوشم از فکر بیرون او مدم خودمو تو  
حصارش انداختم محکم حصارم کرد

-به رابطمون

-مشکلی هست

-نه نیست یعنی از دوستیمون که انقدر دیر شکل گرفت  
بر عکس مردم بر عکس همه

-درسته منم همینطوری با تنوع قبولت دارم

محکم گونشو بوسیدم

-یاد گرفتیا

مشتی به بازوش زدم

-میگی بلد نبودم

-نبودی

بهشس چشم غره رفتم

-بلند شو بريم ناهار

و ئىستمو گرفت بلندم كرد دنباش رفتم حتى ميزم چىدە  
بود شرمندە شدم اپنا کار منه ولی انجام نمیدم

غذاھرو گذاشتیم و خوردیم

-چە خوشمزە شدە

-ارە دستپخت اقامونە

-واو بازم

لند خنديدم عميق نگاھم كرد گفتەم

-چىھە

-همىشە بخند قشنگ مىخندى

-باتو همیشه میخندم

اینبار اون خنید

-نه انگار بلدشدى

براش زبونمو بیرون اوردم

-از اون زبون به درستی استفاده کن مثلا باهاش غذاتو

بچش

و تیکه ای به طرفم گرفت دهنمو باز کردم و خوردم

بعد از اون شروع به جمع کردن ظرفارم شستم و

رفتیم اتاق کمی بخوابیم دنی گفت

-باهاش کار دارم

-بیعشور

-شوخی کردم چیکار میخوای بکنی

-گه اجازه بدی و ولم کنی برم حموم

-منم ببر

و چشماشو مزلوم کرد با تعجب نگاش کردم

-و اقا که

-نه بچه خوبی میشم

-و اقا هم مثل بچه ها شدی

-خب ببر

و بچگونه حرف زد اما دویدم طرف حموم دنبالم او مد  
وارد شدم و درو بستم پاشو لای در گذاشت جیغ زدم

-ول کن برو کنار

-نه میام

بلند میخندید منم خنده گرفته بود به زور سعی داشتم درو  
بیندم ولی زورم نرسید او مد تو و حموم کردیم.....

صبح زود بیدار شدم ولی دنی نبود امروز کار داشت منم  
کلید برداشتم و از خونه او مدم بیرون در خونمونو زدم باز  
کردن رفتم داخل لوری به طرفم او مد

-تو کجا رفته بودی حتی شبا خونه نبودی مردم

-سلام منم خوبم ممنون جایی نبودم

-یعنی چی اخه

-خواهشا لوری جون پدر مادرم او مدن کسی ندونه  
بگو خونه بودم خب

-باشه نگران نباش

رفتم بالا و دوش گرفتم با فکر اون واقعا همه چیز م تغییر  
کرده بود

سرمو تكون دادم ار فکرش بیرون بیام لباس پوشیدم و  
رفتم ناهار یه چی خوردم او مدم لباس بیرون پوشیدم و به  
طرف محله اونا راه افتادم

دستمو تو جیب شلوارم کردم و از میان کوچه ها گذشتم  
بچه ها بازم داشتن فوتbal بازی میکردند و دختران  
عروسك بازی میکردند لبخندی بهشون زدم

-هی پاس بد من

یکی از پسرا برآم شوت کرد

-باید ازم بگیرید

چندتا دریب رفتم صدای خنده هاشون که دنبالم میدویند  
بود انداختم تو در او زشون که با سنگ درست شده بود

-گل زدم

-وای خاله شما خیلی زرنگید

همه همینو میگفتند روی سر تک تکشونو بوسیدم

-حالا برید بازیتونو بکنید

و براشون دست تکون دادم و رفتم رنا هم دور هم جمع  
شده بودن تخمه میشکستن و بهم نگاه میکردن سرمو به  
سلام تکون دادم همه گی سلام رکدن

اصلا جور عجیبی به دلم مینشستن گرچه یکم متفاوتن شاید  
بخاطر تنوع باشه

حس میکردم یکی دن بالمه همینطورم بود صورتش  
مشخص نبود لباس سیاهی تنش بود و پشت سرم حرکت  
میکرد ترسیدم بلاای سرم بیاره فکر کنم بازم دشمنای بابام  
بودن اخرش به خیر بگذره چند کوچه رو رفتم تا وقتی  
دیگه پشتم ندیدمش نفس اسوده ای کشیدم و به طرف  
خیابون رفتم از چراغ قرمز گذشم تا وقتی که به رستوران  
رسیدم اروم قدم برداشتم و وارد شدم ندیدمش از یکی از  
گارسونا پرسیدم

-دنیل اینجاست

-بله اون پشت

به سمتی اشاره زد بدون توجه بهشون راه افتادم میدونستم  
اجازه ندارم اما رفتم واز در که گذشتم یکی بهم گفت

-خانوم نمیتوانید وارد شید

اما بهش توجه نکردم قسمت اشیزی بود دیدمش یهو همه  
چی یادم رفت و حس ارامش و امنیت عجیبی کردم سرشو  
بلند کرد و منو دید با تعجب نگاهم کرد

-اینجا چیکار میکنی

دور بود قدممو بلند برداشتم و زود بهش رسیدم و  
حصارش کردم

-دلم تنگ شد

دستاش دورم حلقه شد سرمو بلند کردم نگاش کردم بهم  
لبخند میزد

-احم...احم

-داداش توم

دنی رو کرد بهش و گفت

-مال ما از توم گذشته

همه با هم خنده دن از حصارش بیرون او مدم و گفتم

-حالا اگه کاری هست بگید انجام بدم

-گارسون لازمیم

دنی گفت

-من نمیخواه عشقم کار کنه

همه سوت زدن

-و او پس زن داداش بره بشینه

دنی- فکر خوبیه

من- اما نمیخواه

رو به یکی از پسرا کردم

-لباس مخصوص کجاست میخواه بپوشم گارسون شم

-اصلا به تیپ و قیافتون نمیخوره و دادش هم راضی..

-وقتی من میگم یعنی من میگم داداشم نه نمیگه

دنی با اخم ساختگی نگام کرد بینیشو کشیدم

-جمع کن اخمو انگیزه کارمو از دست دادم

-باش خانوم هرچی تو بگی برو

لبخند زدم و رفتم لباس پوشیدم چندتا سفارش بود بردم  
خوب پیش رفتم میترسیدم مثل فیلما گند بزنم اما انگار  
مشکلی نبود

داشتم مال یکی دیگه از مشتری هارو میردم نگاهی از  
سر تا پا بهم انداخت

-خریدارم

عصبی شدم دلم میخواست یدونه بکوبم تو دهنش

-اقای محترم درست صحبت کنید

-چی میشه قبول کنی

و کارتی به طرفم گرفت بدجور عصبی شدم و قهوه رو  
پاشیدم رو لباسش

-حرف دهنتو بفهم مرتبکه ..

دهنم گر فته شد و گرنه فش بارونش میکردم دستشو  
برداشتم دنیل بود

-اروم باش داری چیکار میکنی

-بهم میگه پابده خیردارتمو...

اینبار دنیل عصبی نگاش کرد خواست به طرفش بره ولی  
گرفتنش یکی از دوستاش گفت

-دنیل اروم باش

و رو کرد از مرد معذرت خواست اونم همش بد بیراه  
میگفت حق با من بود

نه بد شد انگار فکر میکردم مثل فیلما نمیشه ولی بر عکس  
شد

دنیل دستمو محکم گرفت و برد تو رختکن لباسامو در  
اورد و لباس خودشم تعویض کرد

-بر میگردیم

-دنی اروم

-نمیتونم وقتی فکر میکنم اون عوضی چیا گفته داغ میکنم

-فکر نکن خب من که فقط برا توم

لبخند زد حس کردم کمی از عصبانیتش کم شد رفتم و  
حصارش کردم

-حالا اروم بر میگردیم خونه

-باشه خانوم

ترسیدم چون تا حالا عصبی و خشن ندیدمش خواستنش هم  
زیاد شده بود باز نبود و رفته بود سر کار هوف کشیدم و  
بلند شدم و یه چیزی خوردم و یه چیزی برای ظهر درست  
کردم روی مبل لم دادم و تلویزیون دیدم نمیدونم کی بازم  
خوابم برد

-الا بیدار شو الی جونم

-هو م

-الی

چشامو باز کردم دنی بالا سرم بود مگه قرار بود بیاد

-سلام کی برگشتی

-الان دیدم خوابیدی

-مگه قرار نبود کار کنی

-امروز روزیه که نصفه کار میکنیم  
 -اهان پس بعد از ظهر هستی  
 -اره چرا جایی میخوای بری  
 -نه بابا

گوشیم زنگ خورد دنی گفت  
 -همیشه یه مزاحم پیدا میشه  
 خندیدم و گوشیو برداشتم السا بود  
 -ها

-ز هر مار سلامت کو  
 با بی حوصلگی گفتم  
 -چی میخوای  
 -بیا بریم بیرون با اون شوهر ع..  
 نداشتم حرفشو بزنه

-غیرتیم ها ببند مال تو چی  
 -اوه نمیدونستم خب همینو میگم دیگه چهار تایی

نگاهی به دنی انداختم و میکروفون گوشی گرفتم و گفتم

-دنی دوستم میگه باید بریم بیرون

-هرچی تو بخوای عزیزم

گوشی به گوشم چسبوندم و گفتم

-بریم کافه

-قبول ۳ باید همون همیشگی

-باشه

و قطع کردم نگاهی به ساعت انداختم ۱ بود گفتم

-دنی بلند شو یه چی بخوریم بریم

-باشه عزیزم

رفتم اشپزخونه غذارو گرم کردم و گذاشتم میزم چیدم و

نشستیم خوردیم با دهن پر گفتم

-زیاد نخور یه عصرونه بتونی بخوری

خنده و گفت

-حالا تا اون موقع سه ساعتی میگذره

دهنم که پر بود گفتم  
 -خب باشه پس بخور  
 همش میخندید گفتم  
 -به چی میخندی بگو منم بخدم خب  
 -خیلی بامزه ای وقتی با دهن پر حرف میزني  
 اخم کردمو با قاشق یدونه زدم رو دستش باز خندید دیگه  
 چیزی نگفتم پرو نشه  
 بعد رفتیم اماده بشیم گفتم  
 -دنی من باس برگردم خونه ها اینجا چیزی ندارم  
 -باشه برو خیلی طولش ندیا  
 -یکم طول میکشه  
 و دستامو به شکل یکم در اوردم و اروم گفتم  
 -این یعنی زیاد طول میکشه  
 خودش فهمید و خندید و باز ادامه داد  
 -باشه برو

سرمو تكون دادم و رفتم پایین کفشام پوشیدم نگاهی به دور بر انداختم کسی نبود در خونه رو زدم باز شد از اونجا به خونش نگاهی انداختم جلو پنجره داشت نگاهم میکرد دستمو براش شکل قلب در اوردم او نم همینکارو کرد درو بستم و رفتم داخل

کسی نبود از پله ها گذشتم و رفتم اتفاق حموم لازم داشتم زود لباسامو در اوردم و رفتم یه دوشی گرفتم او مدم بیرون با حوله نشستم مو هامو خشک کردم و بعد بلند شدم لباس انتخاب کردم کت شلوار زرد و پوشیدم و رفتم ارایش ملایمی هم کردم و

از پنجره نگاهی به خونش انداختم دیدم نگاهم میکنه به یاد قدیم روی برگه ای نوشت

-اما دم بریم

او نم خنده و برگه ای برداشت نوشت

-اره بیا پایین

نوشت

-دلم برای اینطوری حرف زدن تنگ شده بود

-منم همینطور

کیفمو برداشتمن و رفتم پایین تو کوچه که او مد بوسی روی  
گونم زد

-چه خوشگل شدی

-بودم

و چشامو باز بسته کردم قهقهه ارومی زد

-در اون که شکی نیست

خندیدم و دستمو دوره بازوش قفل کردم یه تیشرت زرد با  
شلوار سفید پویده بود گفتم

-تو چرا زرد شدی

-وقتی از پنجره دیدم اینطوری پوشیدی گفتم باهات ست  
کنم

نیشم باز شد باهم هم قدم رفتیم اون کافه همین نزدیکیا بود  
دستشو گرفتم و کشیدم وارد شدیم

نگاهی به دور بر انداختم تا پیداشون کردم روی میزی  
دور از جمعیت گوشه ای نشسته بودن رفتم به طرفشون

-سلام

سلام کردیم و نشستیم رو به روی السا نشستم السا گفت

-خدار و شکر چشم مون به چشم خورد

-کی به کی میگه

جان گفت

-خیلی وقت بود ندیده بودمت

بهش لب خند زدم دست دنیو گرفتم بهم لب خند زد و رو به  
جان گفت

-دیگه بعضیا وقت اضافه بر امون نداشتند

السا با حرص میخواست جیغ بکشه که جان با خنده جلو  
دهنشو گرفت

-الان همه میفهمن

همه خنديديم جان اينبار رو به دنيل کرد

-خوبی داداش حس ميکنم قبل جايی ديدمت

-ممنون نميدونم شايد اما من تورو ندیدم

السا گفت

-جان نمیدونی کجا میشه دیده باشیش

حس بدی داشتم انگار همون اطراف یا رستوران دیدتش  
راستش دوست نداشت بدونن ولی خب دنیل برآم مهم تر  
از هرچیزی بود از طرفی بخاطر اینکه بهشون چیزی  
نگفته بودم از لو رفتن بدم میومد  
و دنیل بر عکس تصورم رک گفت همه چیو

-حتما رستوران پایین شهر دیدیم اونجا کار میکنم  
جان و السا با تعجب اهانی گفتن السا شاکی برگشت طرفم  
سرمو پایین انداختمو با موهم بازی میکردم و خودمو به  
اون راه زده بودم  
جان گفت

-اره اره اون طرفا زندگی میکنی  
رو کردم به جان و خودم جوابشو دادم  
نه همسایه رو به رویی منه  
-پس از اونجا اشنا شدید

سرمو تون دادم دیگه زیادی داشتن وارد مسائلی میشدن  
که به خودمون مربوط بود نه او نا سفارشمونو اوردن  
کمی از کیک خوردم دنیل سفارش نداده بود برای همین  
تکه ای به طرفش گرفتم با لبخند از دستم خورد

-اگه میخوری این زیاده با هم بخوریم

-نه عزیزم اگه خواستم خودم سفارش میدم  
باشه ای گفتم و باز تیکه ای خوردم السا رو کرد بهم  
-خب بگو ببینم

و خبیس نگاهم کرد چنگالو از دهنم بیرون اوردم و کنار  
کیک گذاشتم

-چیو تعریف کنم

جان و ذنی هم داشتن صحبت میکردن ولی حواسم  
سمتشون نبود که چی میگن  
اروم سرشو اورد جلو و از بین دندون های کلید شدش  
گفت

-دیگه چیزی ازم مخفی کنی میکشم

خندیدم و گفتم

-چشم قربان

و اخمشو باز کرد اونم خندید

-حالا شد

برگشتم طرف جان و دنی که صحبت میکردن

-فکر کنم دیگه کارمون بهم بخوره اخه میدونی گیر دوتا..

حرفش کامل نشده بود من و السا تقریبا با صدای بلندی

گفتم

-جان

دنی با خنده به دور بر نگاه کرد دوتا میز به طرفمون

برگشتند خجالت زده سرمو پایین انداختم دنی بیشتر خندید

و سرمو برگردوند طرف خودش

-خیلی بدی

با خنده گفت

-چرا خوشگلم تقصیر من چیه

-در مورد یه چیزایی حرف میزنیدا

و به دور بر نگاه کردم دیگه حواسشون اینجا نبود  
السا رو به هممون گفت

-دیگه بريم بیرون من دلم گردش میخواهد  
السا تو کی نخواستی حالا کجا بريم خانوم  
باتمسخر ولی به شوخی بود

-دلم یه چیز هیجانی جنایی میخواهد  
-میشه کم چرت پرت بگی  
-بیشتر از تو نمیگم که بعدشم بلد شو بريم  
-عه نه بابا نمیام

دنیل و جان هم به کل کل ما میخندیدن دنی اروم دستمو  
گرفت

-عزیزم اروم باش چرا انقدر حرص میخوری راست  
میگه بلند شو بريم بیرون  
با اخم نگاش کردم

-قهرم طرف منو نمیگیری

بیشتر خنید و حر صم گرفت اما منم خنیدم چون در دلم  
چیزی نبود و شوخی بود

-باشه بریم

دنیل و جان رفتن حساب کنند از فرصت استفاده کردم و  
نیشگونی از السا گرفتم

-اخخ دستت بشکنه

-خودت بعدشم کم با من کل کل کن

-نه که خودت نمیکنی

و دستشو ماساز داد برگشتن و بلند شدیم رفتیم

هر کدوم دست در دست هم راه افتادیم رو به السا کردم

-خب خانوم بگو کجا میخوای ببریمون

با ناز برگشت طرف جان

-عشقم تو چی میگی عزیزم

براش چشم غره رفتم چه نازیم میکنه دنی دستمو کشید  
برگردوند طرف خودش و اروم در گوشم گفت

-یاد بگیر

-من از این سو سول بازیا خوش نمیاد

-عه پس یادت میدم

-خیلی

-خیلی چی

و ریز و خبیس نگاهم کرد گفتم

-پرویی

که فقط می خنده با صدا زدنای جان دنبیل طرفش برگشت

-بله داداش

-خانوم گیر داده برمیم جنگل

برگشتم طرف السا و گفتم

-غلط کردی با این تیپ وضع کجا میری جنگل اینم این وقت روز

جان گفت

-اروم دختر عه دیگم به السای من اینطوری نگو ولی منم بهش گفتم

دستمو برو بابایی تكون دادم و گفتم

-اون السا فقط مال خودت مطمئن باش کسی جز خودت

نمیخوادش

السا جبهه گرفت

-پس نه تورو همه میخوان دنیل نبود که میموندی

دنیل و جان همزمان گفتند

-بس کنید

دنی گفت

-نمیدونم چطور این همه سال دوست بودید

منو السا همزمان گفتیم

-نه خیلیم همو دوست داریم

دنیل و جان با تعجب نگاهمون میکردن جان گفت

-واقعا از دخترا سر در نمیارم

دنیل اروم به پشت جان زد و گفت

-منم داداش

و مزلوم بهم نگاه کردن  
 خندم گرفت خسته شده بودم گفتم  
 -بهتر نیست یه ماشینی بگیرید به یک مقصد دقیق برید  
 همش دور خودمون میچرخیم  
 السا نگاهی به ساعت انداخت  
 -هنوز سه یا چهار ساعت فرصت داریم  
 -پس منم موافقم بریم جنگل  
 دنیل و جان همزمان گفتند  
 -نه

نگاهی به السا انداختم و با خنده گفتیم  
 -اره

خوب شد کفش پاشنه بلند نپوشیدم اسپرت سفید بود که  
 میدونستم قراره تو جنگل کثیف بشه  
 دنی تاکسیو نگه داشت و ادرس دادیم بعد از اینکه از شهر  
 خارج شدیم رسیدیم

منو السا به طرف کلبه که دوچرخه و موتور کرایه گذاشته  
بود رفتیم گفتم

-سلام ما دوتا موتور میخواستیم

دنیل و جان هم رسدین مرد گفت

-بله اون قرمز و ابی رو بردارید

پولشو دادن

جان - پس ما بريم

و دست السارو گرفت و رفتن سوار ابی شدن دست دنیلو  
گرفتم و به طرف اونای دیگه رفتم دوتا قرمز بود شونه  
ای بالا انداختم و یکیشون انتخاب کردم

دنیل- بزار من سوارشم

متور چهار چرخ بود همین که سوار شد منم پشتیش نشستم  
و شروع به حرکت پشت سرشون کردیم

محکم دستامو دور دنیل پیچیدم و از هجوم باد به صورتم  
لذت میردم رسیدم کنار السا برash زبون بیرون او رم او نم  
این کارو کرد و ازشون جلو زدیم درخت هارو نگاه کردم  
خیلی قشنگ بودن و سایه کرده بودن یهו خرگوشی دیدم

-نگاه خرگوشو چقدر خوشگله

-به اندازه تو نه خرگوش من

اروم مشتی به پشتش زدم که خندید

جان اینا جلو زدن ماهم اروم رفتیم که جدا از او نا تنها باشیم نمیدونم چقدر رفته بودیم و هوا هم داشت تاریک میشد موتور نگه داشت

-چرا نگه داشتی

چن بار استارت زد

-روشن نمیشه

چی گفتم و پیاده شدم او نم همینطور که گفت

-بنزینش تموم شد لعنتی

و دستی به سر بی موش کشید فهمیدم کلافه و عصبی شده

-حالا چیکار کنیم

-نمیدونم .. نمیدونم

-میخوای راهو پیاده برگردیم

-مگه چاره دیگه ای داریم

چیزی نگفتم که دستمو گرفت و کشید همینطور که به عقب  
بر میگشتبیم سرش تو گوشی بود

-لعنی اتن نداره

نگاهی به گوشی خودم انداختم او نم نداشت همینطور که  
میرفتیم به دور بر نگاه کردم میترسیدم خب جنگل بود  
اصلا از کجا معلوم حیون وحشی توش نبود انم الان که  
هواداره تاریک میشه و صدای برگا صدایی بد ایجاد کرده  
بودن

بنابر این بیشتر به دنی نزدیک شدم

نمیدونم چقدر راه رفته بودیم و منم فقط به دور بر از ترس  
نگاه کرده بودم و پاهام خسته بود و ذوق ذوق میکرد دست  
دنیلو کشیدم و گفتم

-وایسا دیگه خسته شدم

و اروم نفس نفس زدم گفت

-از چی خسته شدی هنوز کلی راه مونده

تند حرف زدم

-به درک چقدر راه مونده میگم خستم  
کمی ایستاد روی زمین نشستم به درو بر نگاه انداخت و  
گفت

-باشه دیگه بسه بلد شو بریم  
نه هنوز..

با عصبانیت گفت  
-من میرم میای بیا نمیای اینجا بمون حوصله ندارم  
نمیدونم امروز چیش بود سگ شده بود از سر لجبازی  
گفتم

-خب برو جلو تو نگرفتم  
-من منظرت نمیمونم  
و رفت همین که دور شد به غلط کردن افتادم هوا داشت  
کامل تاریک میشد و من میترسیدم  
گوشیمو بیرون اوردم و چراغ قوشو روشن کردم به دور  
بر نگاه کردم

حس کردم صدایی او مد ترسیده برگشتم اون طرف خش  
خش بود

اب دهنمو قورت دادم همیشه که میترسیدم اشکم چکه  
میکرد فقط یک قطره ریخت

دیگه نموندم و زود پا تند کردم و شروع کردم به دویدن  
همینطور که به عقبم نگاه میکردم و می دویدم نمیدونم چی  
شد که یهو افتادم و قل خوردم درد بدی توی سرم پیچید و  
واپسادم

فهمیدم از راه افتادم پایین و چون شب داشت اگر به  
درخت برخورد نمیکردم تا پایین قل میخوردم دستمو به  
سرم گرفتم گوشیمو از بین برگ های روی زمین برداشتم  
چیزیش نشده بود نورو گرفتم

خواستم بلند بشم اما با تیر بدی که پام کشید از ته دل جیغ  
زدم و به گریه شدیدی افتادم

دستمو به طرف پام بردم و اروم بلندش کردم دستی به مج  
پام زدم بازم بازم اینطوری شده بودم و پیچ خورده بود  
خدا کنه رباطم پاره نشده باشه

اروم سعی کردم ماساژش بدم اما دردش خیلی زیاد بودو  
اشکام بیشتر شد ترسیده بودم

درد داشتم نمیتونستم بلند بشم تنها تو یک جنگل تاریک  
همه اینا حالمو بدتر میکرد جیغ زدم  
-کمک کمک

ولی هیچ صدایی نبود و کسی این اطراف نبود خیلی درد  
داشتم اما نمیتونستم اینجا بمونم پس اگر دردش تاقت فرسا  
هم بود در حد مرگ باید بلند میشدم

روی زمین دست کشیدم و با نور دنبال چوبی گشتم که  
بتونم باهاش پاشم که دوتا پیدا کردم اونی که بیشتر وزنmo  
نگه میداشت برداشتم

به هر سختی بود خودمو به درخت گرفتم و بلند شدم پامو  
بالا گرفته بودم و وزنم فقط روی یک پا بود

به چوب تکیه دادم و سعی کردم بتونم راه برم اما شیب  
هم زیاد بود و نمیتونستم

از تنهایی و این حال روز خودم بیشتر به گریه افتادم

و زار زار گریه کردم و باز نشستم که پام درد گرفت جیغ  
زدم

سرمو بین دستانم گرفتم همش حس میکردم الان از پشت  
حیوان وحشی ای بهم حمله میکنه

حس کردم صدایی شنیدم سرمو بلند کردم و باز گوش  
سپردم

اره انگار یکی صدام میزد جیغ زدم  
-کمک کسی اینجاست من اینجام

نور گوشیمو دور تا دور چرخوندم بلکه علامتی باشه که  
صدای پایی که میدویدو شنیدم برگشتم طرفش یک مرد  
بود صورتش واضح نبود

وقتی پیدام کرد او مد پایین کنارم دنیل بود  
-چیشده خوبی

-ببخشید عزیزم عصبی شدم ببخش الان کمک اوردم

-دنی درد دارم پام

از خودش جدام کرد و به پام نگاهی انداخت کفشم بیرون  
اورد و مچ پام که کبود شده بودو نگاه کرد

-میتونی بلند بشی باید بریم دکتر

-نمیتونم

-خوب میشی عزیزم ببخشید

چیزی نگفتم روی چیزی فرودم اورد یک موتور زرد بود  
چه همه چی ست

خودش پشم نشست و شروع کرد به روندن به کلبه که  
رسیدیم السا و جان منظر اونجا بودن

پیاده شد و باز حصارم کرد

دنی- تاکسی خبر کن جان

جان سرشو تكون داد و السا او مد طرفم

-چیشده

-پاش پیچ خورده انگار

السا غمگین نگاهم کرد جان او مد طرفمون

-رسید بریم

به طرف ماشین رفتیم دنی منو اروم عقب گذاشت و پامو  
روی پای خودش که نشست گذاشت السا هم کنار من بود  
به زور دهنموبسته بودم جیغ نزنم از درد

-به طرف بیمارستان لطفا

درد داشتم و فقط منتظر بودم بر سیم به داخل شهر رسیدیم  
و به نزدیک ترین بیمارستان رفتیم پیاده شد و منو حصار  
کرد برد داخل یکی از پرستارا به طرفمون او مدد

-چیشده

-پاش اسیب دیده کجا ببرمش

-از این طرف

-به طرف اتاقی هدایتمن کرد گفت الان دکتر میاد منو  
روی تخت گذاشت کمی گذشت که دکتر او مدد و شروع  
کرد به معاینه پام و گفت

-جوری به نظر نمیاد که شکسته یا ترک خورده باشه ولی  
در رفته

ترسیده نگاش کردم چون در رفتن وقتی با یک تکان برش  
میگردوندن سر جاش خیلی بد و آزار دهنده بود

-باید بیارمش سر جاش

-ولی..

دنیل دستمو گرفت و چشماشو باز بسته کرد حس دلگرمی  
کردم

دکتر- میتوانی تحمل کنی

سرمو تكون دادم و دست دنیو تند فشار دادم که با یک  
حرکت که تمام بدنمو به درد اورد و جیغ زدم حس کردم  
از درد زیادش چشمام سیاهی رفت کمی گذشت بهتر دیدم  
و حس کردم کمی داره پام اروم میشه دکتر گفت

-باید استراحت داشته باشید وقتی حس کردید کامل خوب  
شدید و هیچ دردی ندارید میتوانید به فعالیت های عادیتون  
ادامه بدید

دنی- ممنون

دکتر لبخندی زد و گفت

-خدا سلامتی بده

و رفت بیرون همین که رفت دنیل رفت حساب کنه برگشت  
و کمک کرد بیام پایین تخت

-خودم میرم

سرشو تكون داد و سعی کرد کمک کنه راه برم البته بیشتر  
با یک پا بود به طرف جان و اسلا رفتیم گفت

-خوبی چیشه

-خوبم گفت در رفته بود استراحت کنم خوب میشم

-خداروشکر نشکست

اما کمتر از او نم نبود تاکسی نگه داشتن به طرف خونه  
رفتم خواستم برگردم تو خونه که دنی مانع شد

-کجا میریم خونه من

-نه خونه راح..

-همین که گفتم من او نجا بهتر بہت میرسم

-اما دنی بابام اینا فردا صبح میرسند

-قبل اینکه برسند برگرد خونه

سرمو تكون دادم و رفتم داخل خونش وقتی چشم به پله  
ها افتاد اهی کشیدم که یهو بلند شدم و از پله ها بالا بردم  
راست رفت اتاق روی تخت گذاشتم

-باید برم حموم کمی با اب گرم ماساژ بدم بهتر بشم

-کمکت میکنم

سرمو تکون دادم و کمک کرد بردم تو حموم و پامو زیر  
اب گرم گرفت و خودش شروع به ماساژ دادنش شد

-اینطوری خوبه

-اره ممنون

لبخند زد و به کارش ادامه داد کمی گذشت که دیگه کافی  
بود گفتم

-بسه ممنون

کمک کرد کارامو بکنم اوردم بیرون حوله ای دورم پیچید  
ورفت از کمد لباسی بیرون اورد چند دست لباس اینجا  
داشتم او نارو داد بهم پوشیدم

رفت نمیدونم کجا بی حوصله به دور بر نگاه کردم  
گوشیمو پیدا کردم از روی پاتختی برداشتم و کمی باهاش  
ور رفتم

در اتاق باز شد سرمو بلند کردم با سینی ای برگشت

-بخار که ضعف کردی

از هر چیزی اورده بود واقعا گشنم بود شروع کردم به  
خوردن تا سیر شدم

-اخیش

لبخند زد و گفت

-خسته ای

-خیلی

-پس بیا بخوابیم

سرمو تكون دادم سینی برد اشیز خونه بعد کمی برگشت و  
کنارم دراز کشید توی حصارش خوابم برد

صبح با تكون هایی بیدار شدم

-هوم

-فکر کنم بابات اینا الان برسن

با حرفی که زد سیخ شدم و به ساعت نگاه کردم نزدیک  
۹ بود اره همین الان میرسن

-اره خوب شد بیدارم کردی حتما توم کار داری

-اره باید برم توم میبرم خونه

باشه ای گفتم و بلند شدم همینطوری راه رفتم کمی بهتر  
بودم دنیل از پله ها اوردم پایین و دم در گذاشتم تا جلو در  
خونمن خودم رفتم زنگو زدم در باز شد برای دنی دست  
تکون دادم او نم دست تکون داد و رفت منم درو بستم رفتم  
داخل لوری او مدد

-تویی فکر کردم مامان باباتن

-سلام اره

-چرا انقدر رنگ رو پریده ای و میلنگی

-چیزی نیست فقط پام پیچ خورده دکتر گفت استراحت کنم  
ولی انگار خوب شدم

-یا مسیح

و صورتشو چنگ زد

-یا خدا

و بازم گفت او مدد طرفم

-بازار کمکت کنم

که زنگ خونه به صدا در او مد خدمتکار رفت باز کنه  
بابام و ماما نم او مدن تو چمدون رها کردن نگهبان برد بالا  
او مدن طرفم مادرم دوید و محکم حصارم کرد

-اخ ماما ن

با تعجب برگشت

-چیشده

پام از یهویی حصار کردن ش که باعث تکون خوردن شدیدم  
شد درد گرفته بود

-چیزی نیست کمی پام درد گرفت

سرشو تکون داد بابا هم او مد و حصارم کرد حصاری که  
خیلی کوتاه بود

-چیشده انگار خوش گذشته که انقدر سر حالید

مامان با ذوق گفت

-اره خیلی اصلا جای خیلی با صفائی بود و ..

با اشتباق داشت تعریف میکرد ولی از درد پام حواسم نبود  
اروم لنگان رفقم که بابا گفت

-باز چیشده

-پیچ خورده

-مثل همیشه نکنه باز رفتی فوتبال

-نه از پله بود

مادر- چرا نگفتی الان خوبی

-اره خوبم

لورین- حتماً صبحانه نخوردید بباید سر میز

و به طرف میز رفتم نشستیم و صبحونه خوردم

چند روز گذشت و خوب خوب شده بودم زیاد هم نتوانسته

بودم با دنی حرف بزنم عصر بود از پنجره نگاهش کردم

و روی کاغذ نوشتم

-چیکارا میکنی بی من

نوشت و مثل قدیماً به پنجره چسبوند

-باور کن اصلاً خوب نیست انگار یک چیزی کمه

لبخند زدم و نوشتم

-برای منم

لبخند زد گوشیو برداشت و همون موقع گوشیم زنگ خورد  
با خوشحالی برش داشتم و تا تو نستیم با هم حرف زدیم

فردا بعد از ظهر خودمو اماده کردم و رفتم بیرون همین  
که رسیدم سر خیابون تاکسی گرفتم و ادرس رستورانو  
بهش دادم بعد کمی رسیدم و جلوتر پیاده شدم پیاده رفتم  
اما جلوی در دنیلو دیدم که کنار دختری بود سرم گیج  
رفت چشمam سیاهی باورم نمیشد چی میدیدم خیانت

بغضم ترکید و اشکام جاری شد قلبم داشت از سینم میزد  
بیرون حس میکردم درد میکنه شکسته چطور تونست با  
من همچین کاری کنی چطور بازیم داد نفس گرفته بود  
یهو دختره رو فاصله داد چشمش بهم که خورد وقتی  
اشکامو دید او مد طرفم اما دویدم صداش از پشت به گوش

میرسید

- الا وايسا بزار توضيح بدم الا

اما توجه نکردم و از میان عابرین گذشتم فقط میخواستم  
برم یک جایی که کسی پیدام نکنه کسی دنبالم نگرده

در حدی داغون بودم که نمیتونستم حالمو توصیف کنم

تاكسي از دور به چشم خورد زود براش دست تكون دادم  
نگه داشت سوار شدم و گفتم

-زود بريد زود لطفا

سرشو تكون داد از شيشه ديدمش که دنبارم دويد سرمو  
برگردوندم و به مردم نگاه کردم

اشکام ميريخت جوري که يادم نمياد که اينطوری گريه  
كرده باشم چه برسه برای کسی باشه

من اعتراض ميکنم که دوش دارم اما الان وقتش نبود  
وقتش نبود به احساسی که شکل گرفته گند بزنې کاش از  
اول ميشناختمش

حق هقمو خفه کردم رسيديم دم در و درو باز کردم بدون  
صبر دويدم رفتم اتاقم و خودمو حبس کردم

به پشت در سر خوردم و حق هقم شروع شد با دو دستم  
دهنموا گرفتم که صدام پايین نره

قلبي درد ميکرد دستمو روی قفسه سينه ام گذاشت و نفس  
نفس زدم

اروم بلند شدم و لباسمو کندم رفتم توی حموم و زیر دوش  
اشکام ریخت اشکایی که میان اب پیدا نبود

من هیچوقت ضعیف نبودم اما شدم با خودم تکرار کردم  
-تو ضعیف نیستی بدون اونم میتونی تو تا الان از پس  
همه چی تنها بر او مدی اینم پشت سر میزاری..

اشکامو پاک کردم و صورتمو زیر اب گرفتم نفسی عمیق  
کشیدم و قول دادم فراموشش کنم نباس براش غم بخورم  
از حموم بیرون او مدم و خودمو روی تخت انداختم و جنین  
وار تو خودم جمع شدم اهنگی غمگین پلی کردم و بهش  
گوش سپردم

گفت مال اونم اما دروغ گفت این یکی کارش اصلا قابل  
بخشن بود

سعی کردم ذهنmo از اد بذارم اما خیلی سخت بود سعی  
کردم بخوابم نمیدونم چند ساعت گذشت تا بالاخره خوابم  
برد

یادم که می او مد نفس می گرفت و قلبم به درد او مد

گوشیم پر بود از تماس او ن پیام های او ن پنجره ای که  
گاهی بهش سنگ میخورد ولی جوابی از جانبم نبود  
هر وقت از پشت پنجره میدیدمش پرده رو میکشیدم

همش تو اتاق خودمو حبس میکردم و برای غذا هم کم  
میرفتم پایین همه چی عجیب یهويی بهم ریخت یهويی زیر  
رو شد این عشق

فکر کنم دو روز بود که بی خبر بود گوشیمو برداشتم  
نگاهی بهش بندازم که همون موقع پیامی او مد

-من دارم میرم

متعجب شدم کجا داشت میرفت یعنی چی  
از روی تخت بلند شدم و به خونه اش نگاه کردم دیدم  
چمدون به دست بیرون میاد

حالم بد شد داشت خونمونو نگاه میکرد انگار منظر بود  
برم و تعلل نکردم

دویدم پایین رفتم و درو باز کردم باهاش رو به رو شدم  
بهم لبخندی زد اروم به طرفش رفتم گفتم

-کجا

-بر میگردم آمریکا دیگه دلیلی برای اینجا موندن ندارم  
 حس کردم گنجشکا ها دارن دور سرم میچرخند به زور  
 لبخندی از ترس زدم

-شوخی میکنی

-نه تنها دلیل اینجا بودنم تو بودی الان که همه چی خراب  
 شده نمیخواهم بیشتر از این اینجا باشم

نفسی عمیق کشیدم باید میرفت این برای هر دو مون بهتر  
 بود ما به درد هم نمیخوردیم

-باشه به سلامت

لبخند کم جونی زد و گفت

-بزار برای اخرين بار حصارت کنم

سرمو تكون دادم و محکم حصارش کردم بوی عطرشو  
 که عاشقش بودم عمیق بو کشیدمو به ریه هام فرستادم

دلم بدجور تنگش میشد حس نبودش دیوونم میگرد اما باید  
 باهاش کنار می او مدم

قطره ای اشک مزاحم چکید زود پاکش کردم نبینه

ازم که فاصله گرفت و گفت  
 -امیدوارم خوشبخت باشی  
 -توم هرجای دنیا که باشی  
 لبخند زد و گفت  
 -خدافظ

خدافظی کردم بر ام دست تكون داد و رفت چدونو دنبال  
 خودش میکشید تا وقتی از دیدم گم شد نگاش کردم  
 همونجا پاهام سست شد و با زانو افتادم نگاهی به خونش  
 انداختم انگار که پشت اون پنجره بود و میخواست بر ام  
 روی کاغذای رنگی بنویسه  
 دلم برای این خاطرات تنگ میشه یعنی میخواست انقدر  
 ازم دور بشه نمیتونستم نبودشو تصور کنم چه بر سه اینکه  
 واقعی باشه  
 نه نمیشه بدون اون نمیشه میمیرم بدون اون میمیرم  
 نفسی عمیق کشیدم و بلند شدم دویدم داخل زود لباس  
 پوشیدم و دویدم سر خیابون برای تاکسی دست نگه داشتم  
 و گفتم

-فروندگاه هرچه زودتر

سری تکون داد و منو رسوند

نباید از دستش بدم از دستت نمیدم از دستش نمیدم همین  
که پیاده شدم دویدم به طرف داخل دور برمو نگاه کردم  
کلی مردم در حال رفت او مد بودن و هر کدام چمدون به  
دست میرفتند

یکیو دیدم حس کردم اون باشه دویدم طرفش دستشو گرفتم  
مرد برگشت طرفم

-ببخشید اشتباه گرفتم

چشم غره ای رفت و دور شد به طرف جلو حرکت کردم  
با صدای زنی که از بلندگو پخش میشد دنیا روی سرم  
اوar شد

-هوا پیما آمریکا به پرواز در امد مسافرا...

نمیشنیدم هیچی فقط فهمیدم رفت تموم شد رفت تنها موندم  
به زور خودمو به صندلی رسوندم و افتادم روش نفس  
بالا نمی او مد

اشکم چکید راه نفسم که باز شد با هق هق مثل بچه ای  
که چیزیو گم کرده باشه به گریه افتادم من مثل یک بچه  
خود خواه و بهانه گیر او نو میخواستم میخواستمش و بس  
سرمو بین دستام گرفتم یهو یه چیزی بهم برخورد کرد و  
دورم حلقه شد

نفسی کشیدم بوی عطرش بود دسمو برداشتمن توی حصار  
دنیل بودم نرفته بود پس اونم دلش پیشم مونده بود که نرفته  
بود

محکم حصارش کردم و از خوشحالی به گریه افتادم ازم  
که فاصله گرفت

جلوی پام زانو زد و از کیفش گلی بیرون اورد کوچیک  
بود و مصنوعی به طرفم گرفت و نفس عمیقی کشید  
-با من ازدواج میکنی

همه چی خیلی غیره منظره و یهودی اتفاق افتاد هنوز  
توی شوک بودم

متعجب دهنمو گرفتم قبل اینکه بذاره جواب بدم خودش با  
خنده یا مسخره گفت

-البته ببخشید نتونستم حلقه بگیرم و یهو این تصمیمو  
گرفتم از اینجا که رفتیم بریم بگیریم  
هنوز باورم نمیشد که بهم پیشنهاد ازدواج داده  
-اره بله

با خنده ای که از ته دل کرد نگاهم کرد با خوشحالی که  
روی ابرا بودم باهاش خنیدم بلند شد و دستمو گرفت

-بریم طلا فروشی  
سرمو تكون دادم و باهم راه افتادیم  
محکم دستمو گرفته بود تاکسی گرفتم سوار شدیم گفتم  
-دنی

-چانم  
-میخوای نخریم  
-نه نمیشه

لبخند زدم انگشتامو لای انگشتاش محکم قفل کردم و  
سرمو روی شونش گذاشتم تا رسیدم و پیاده شدیم و وارد  
بازار شدیم به طرف طلا فروشی رفتیم

-سلام خوش او مديدة چه چیزی میخوايد  
 نگاهی به دنی انداختم و گفت  
 ست قشنگه

-میخوای انگشت نامزدی برداری بعده ست برای عروسی  
 میگیریم

-نه لازم نیست یدونه کافیه خرج الکی نکنیم  
 مرد رو به دنی گفت

-باید قدر همچین دختریو دونست کم کسی پیدا میشه  
 دنی بهم لبخند زد و جواب مردو داد

-اره واقعا من خوش شانسم  
 مرد برآمون چندتا ست انگشت اورد دنی رو بهم کرد

-بین الان فقط انگشت بر میداری اما بعدا برات خیلی  
 چیزا میخرم وقتی ازدواج کردیم

-باشه هرجور تو دوست داری  
 برگشتم طرف انگشترا چندتاشون دلمو گرفت اما آخر  
 یدونه انتخاب کردم و به دنیل هم نشون دادم

-این خوشگله

یک انگشتتر که زرد بود ولی وسطش پیچ خورده طلا سفید  
و مشکی بود

-همینو بر میداریم

رو به مرد گفت و خریدیمش خواستم بندازم دستمکه دستمو  
گرفت

-بنداز دستت تا وقتی خودم دستت نکردم

لبخند زدم و گذاشتمنشون توی پاکتشون انقدر با عجله رفته  
بودم فرودگاه کیف نیاورده بودم

-کجا بریم

دنی- برگردیم خونه در یک فرصت مناسب با پدرت  
صحابت میکنم

-باشه عزیزم

و پیاده برگشتیم هر کی به خونه خودش رفت

دل تو دلم نبود بالاخره بهش میرسم همه چیو کنار گذاشت  
هر چیزی که توی زندگی‌مون تاثیر منفی داشته باشه فقط  
خودمون مهمیم

استرس بدی گرفته بودم و فقط منتظر موندم فردا بشه  
حرف بزنند و بریا فردا شب بیاد و منو از پدرم بخواه  
نمیدونستم عکس العملشون چی بود اصلاً منو بهش میدادن  
گرچه دیگه مهم نبود قطعاً او نو به همچین خانواده‌ای  
ترجیح میدادم

توی اتاق نشسته بودم که صدام زدن به طرف پایین رفتم  
پدرم بود

-چه عجب از اون اتاق او مدی بیرون بیا بشین کارت دارم  
رفتم روی مبل رو به روش نشستم  
-خواستگار داری نامزدت بود میخوای ازدواج کنی  
نمیدونستم چی بگم و سرمو تکون دادم  
-تو که میگفتی کسی تو زندگی‌ت نیست و الان یه میخوای  
ازدواج کنی

چیزی نگفتم در خونه باز شد و غر غر ها شروع شد  
عصاش وارد شد و درو بست گفت

-مامان بزرگ

-اه دختر گلم بیا حصارم  
به طرفش رفتم و حصارش کردم حس مادریت عجیبی بهم  
داشت

-نوه خوشگلم

و سرمو بوشید رو کرد به پدرم  
-باز تو اینجا پله گذاشتی چرا این خونه رو درست نمیکنی  
من پیر شدم

مادرم از اتاق او مد بیرون و او مد طرفش

-به سلام عروس گلم

مادرمو دوست داشت

دستای چین چروکیدشو برد جلو و صورت مادرمو قاب  
کرد و بوسید

راه افتاد و روی مبل نشت پدر گفت

-انگار بخاطر مادرم شده باید این خونه رو کلا تغییر  
بدم

مادرم گفت

-خونه هایی که مادر جون دوست داره به استایل ما  
نمیخوره

مادر بزرگم گاهی میومد بهمون سر میزد عصاشو بالا  
اور دو رو به مادرم گرفت

-بین عفريته چی میگه ولی به حرفش گوش کن مرد زن  
خوبیه

مادر بزرگم همیشه طرف مادرم بود حتی اگر حق با پدرم  
بود طرف پسرشو نمیگرفت با اینکه گاهی بهش حرفای  
بدی میزد

-بیا دختر ببینم میخوای شوهرکنی  
به لطف مادر بزرگ همه رسومات خیلی قدیمنی ازدادیش  
پا بر جا بود  
-جانم

-شنیدم میخوای شوهر کنی که خودمو زودی رسوندم  
میخواام اون جنتلمنو ببینم

فقط خندیدم و چیزی نگفتم

-تو کی انقدر خجالتی شدی فکر کنم خیلی روت تاثیر  
گذاشته

-نه مادر جان

و با تقریباً جیغ و حرص گفتم ریز خندید

هنوزم جوون مونده بود اما همیشه این عصای عجیبو به  
همراه داشت ازش خوش نمی او مد شبیه مار بود هر وقت  
میدیدمش یاد گارگامل با عصای جادوییش میوقتنادم به  
ذهنیت خودم خندیدم و از چشم مادر بزرگ دور نموند

-دیوونه هم شدی با خودت میخندي

فقط دلش میخواست حرص منو در بیاره اما همش شوخی  
بود

بعد از خوردن ناهار رفتم اتاقم داشتم فکر میکردم تا چه  
لباسیو باید بپوشم در اتاقم زده شد

-بله

مادر بزرگ او مد داخل و عصاشم اورد درو بست او مد  
کنارم روی تخت نشست

-فکر کنم دیگه باید قبول کنم پیر شدم

گونشو کشیدم

-برای من هنوز جوانی

-زبون نریز

فقط با خنده نگاش کردم نفسی گرفت و گفت

-باید در مورد ازدواج یه چیزاییو بہت بگم

-نصیحت های مادر بزرگ

-دختره نکبت

خندیدم و باز شروع کرد به صحبت کردن

-پادمه مادرم همیشه از قدیم بهم میگفت اینکه چطور  
ادمایی بودند او نا ادم های متعهد و کم توقع بودند این نسل  
دیگه اینطوری نمونه اما سعی کن ادیان قدیم را فراموش  
نکنی و تا جایی که میتوانی به ان عمل کنی اینکه همسرت  
رو راضی نگه داری که کم دعوا کنید و سر مسائل

کوچیک احترام همیگر رو از بین نبرید باهم بسازید تا  
آخر عمر پاش بمون این چیزی بود که همیشه میشنیدم و  
لازم دونستم به تو هم بگم

حرفای خیلی قشنگی زد و تحت تاثیر قرار گرفتم منم سعی  
میکنم و گفتم

-بله مادر بزرگ درست میگی خیلی حرف قشنگیه منم  
همه سعیمو میکنم همچین ادمی باشم

دستای چروکیدش سرم رو نوازش کرد

-میدونم تو دختر خیلی خوبی هستی  
حصارش کردم گفت

-حالا بهش پیام بده اون باید طبق رسومات قدیمی به  
خواستگاری بیاد

-چی اما مامان بزرگ او از همچین چیزایی سر در نمیاره  
-خب یادش میدی

کلافه به حرف مامان بزرگم گوش کردم و باهم برآش پیام  
فرستادم و بهش گفتم چیکار کنه تا امشب بیاد

لباس ساده ای به کمک مادر بزرگ انتخاب کردم و ارایش  
ملایمی هم کردم به قول مادر بزرگ این زمانه ازدواج به  
خانواده ربطی نداره اما مال من هنوز هست

با استرس قهوه ریختم طبق رسوم باید قهوه داماد رو نمک  
میزدم و خیلی شورش میکردم داماد هم نباید به رو می  
اورد اگر بیاره یا راضی نیست یا نمیتوانه مشکلات زندگی  
رو تحمل کنه این حرفی بود که از قدیم میگفتند

اما من میدونم دنی بخاطر من همه طعم بدیو تحمل میکنه  
سینی رو برداشتمن و اروم به سالن حرکت کردم که رفتم  
دنیو تنها دیدم و این یعنی یک جای کار امشب بدجور  
خواهد لنگید

اول از بزرگتر اشروع کردم بعد اخرين قهوه رو دادم به  
دنی فنجانو بلند کرد و قلپی ازش خورد انقدر عادی رفتار  
کرد که شک کردم اصلاً چیزی توش ریختم یا شاید با مال  
کس دیگه ای عوض شده به بقیه نگاه کردم اما صورت  
همه عادی بود پس تحمل کرده بود خوشحال بودم

بابا روی مبل جابه جا شد و قهوه رو روی میز گذاشت و  
خیلی رک بدون مکث گفت

-چرا انقدر گستاخ به خودت جرعت دادی تنها بیای  
اه چیزی که ازش میترسیدم مادر بزرگ و سط صحبت  
پرید

-پسرم تند نرو حتما دلیل قانع کننده ای داره  
و به دنیل نگاه کرد دنی سرشو پایین انداخت و اروم گفت  
-متاسفم اما کسیو نداشتم همراهیم کنه..

هنوز حرفش کامل نشده بود بابام گفت  
-خب پس اشتباه جایی او مددی..

اینبار مامان حرف او نو قطع کرد  
-خب صبر داشته...

و اینبار مامان بزرگ حرف مامانمو برید  
-اره درست میگه صبر داشته باش ببینیم دلیلش چیه انقدر  
تند برخورد نکن

چه خانواده عجولی کسی به کسی فرصت صحبت نمیده  
هو فی کشیدم دنیل نگاهی عاشقانه بهم انداخت چشمامو باز  
بسته کردم که بدونه متقابله

دنیل- پدرم در کودکی من و مادرمو ترک کرد و مادرم  
به سختی منو بزرگ کرد چند ماه پیش از دستش دادم و  
فamilی نداشتم که باهاش بیام از شما طلب بخشن میکنم..

بابام گفت

-خب یان به هر حال چند سالته پول مال چی داری  
حس کردم شکستم ترسیده بودم  
دنیل- 28 سالمه و تنها یک خونه که روبه روتونه و تو  
یک رستوران کار میکنم..

بابام جدی گفت

-چطور به خودت جرعت دادی دختر من احمق تو چی  
ده سال ازش بزرگتری خب اینم مهم نیست اما من نمیتونم  
تورو به عنوان داماد قبول کنم وقتی هیچ پولی نداری من  
این همه ثروتمندم بعدا مردم به من میگویند که دامادی  
فقیر دارد نه اصلا نمی..

## مامان‌زرنگ حرفشو قطع کرد

-کمی اروم باش تو باید به دوست داشتن بچه ها هم فکر  
کنی

بابام عصبی برگشت و فت

-نمیبینی سنش که زیاده نه خانواده داره نه پول مال داره  
نه کار درست حسابی چطوری اروم باشم

مامان و مامان بزرگ سرشونو تکون دادند

هیچکدم طرف من و دنیل نبودنت فقط خودمون باید برای  
خودمون می جنگیدیم نگاهی بهش انداختم ناراحتی رو  
تو چشماش میتونستم ببینم میدونستم حرفایی که بابام زد  
خیلی بد بود اما من از دنیل دست نمیکشم

-بابا به حرفای منم گوش کن و به فکر منم باش شاید بی  
ادبی باشه اما من دنیلو دوست دارم و میخوام باهاش  
ازدواج کنم من از اون راضی هستم و چه بخوای چه  
نخوای باید کنار بیای اون دیگه بخشی از منه..

-دهنتو بند گستاخ چه اینده با اون میبینی اخه من چطوری  
قبول کنم داماد فقیریو به جمع ثروتمندم بیارم

-پول پول پول همه زندگی تو فقط شده کار پول  
هیچوقت به من فکر کردی مامان بابا هیچکدو متون منو  
دیدی فقط به فکر کار و پولتون بودید هیچوقت به من  
محبت نکردید پس از من نخواید که وقتی منبع محبتmo پیدا  
کردم ازش دست بکشم تا همینقدر میتونم برآتون احترام  
بزارم چون خودتون اینطوری یادم دادید

پدرم عصبی نگام میکرد و مادرم اخم بدی کرد هبود مادر  
بزرگم بی تفاوت بود و دنیل ناراحت با صدای دنیل سکوت  
جمع شکست

-من نمیخوام میونه شمارو خراب کنم نمیخوام با  
دخترتونب ه قول خودتون که یک مرد بی همه چیزم  
رابطون خراب بشه اما من قول میدم که دخترتونو  
خوشبخت کنم ارزو من و الا همینه و اگر هم راضی نیستید  
میتونم از زندگی...

فهمیدم میخواست چی بگه بهش اشاره کردم این حرفو نزن  
و گرنه بعدا بد میینه بدجور بهش اخم کردم که درتش کرد  
و روی مبل جابه جا شد و گفت

-ممنون میشم که مارو در نظر بگیرید و بزارید زندگی  
کنیم لطفا رضایتمنو بدید..

پدرم دستشو بالا اورد که یعنی سکوت کن سرشو بین  
دستاش گرفت میدونستم میخواهد حالا حالا ها فکر کنه رو  
کرد به دنیل

-میتونی از خونه من بری بیرون

میدونستم دنیل بدور بخش برخورده و بلند شد خداختری  
کرد و رفت بدون اینکه بیشتر اونجا بمونم به طرف اتفاق  
پا تند کردم و شروع به گریه کردم چرا اخه اونا چرا نباید  
قلب منو محبت مارو عشقمنو در نظر بگیرند ما همدیگه  
رو دوست داریم و میخوایم ازدواج کنیم نمیدونم چقدر  
طول کشید با فکر به همین چیزا خوابم برد

دروز گذشت و بابام هیچ جوابی نداد دنیل با من رفتارش  
عوض نشده بود انتظار داشتم ازم ناراحت باشه اما خیلی  
خوب بود اون بهترین مرد روی زمین بود ساعت 8 صبح  
بود به طرف پایین رفتم و روی میز صبحانه نشستم بابام  
و مامان هم او مدن نشستن شروع به خوردن چند لقمه به

# ارومی و سر به زیری کردم که صدای بابام سکوت شکست

-الا-

سرمو بلند کردم و نگاش کردم منظر بودم حرفشو بزنه  
-بین دخترم من خوشبختی تورو میخوام خودت بهش  
فکر کن هیچی تو و اوئن به همیگه شبیه نیست و من  
میدونم که تو با اون خوشبخت نمیشی پس بهتره فراموشش  
کنی من رلاضی نیستم..

-بابا بس کن من میخوام باهاش ازواجه کنم حتی اگه راضی  
نباشی میرم دنبالش ما خیلی هم شبیه هستیم تو نمیبینی  
وری بلند شدم برم که صندلی از عقب افتاد صدای داد  
پدرم او مد

-باشه پس گمشو از خونه من

همین کارم میکنم ناراحت بودم اما مجبور چند دست لباس  
تو کولم انداختم و رفتم خونه دنیل در زدم اما باز نشد کلید  
همراهم نداشتیم حتما سر کار بود با نا امیدی کتی پوشیدم  
وتاکسی گرفتم رفتم محل کارش وقتی رسیدم رفتم داخل

همین که دیدمش نتونستم جلو اشکامو بگیرم دستپاچه به  
طرف او مد و دستمو گرفت برد اشیز خونه و محکم حصارم  
کرد منم شروع به هق هق کردم  
-چیشه خانومم بگو بهم چیشه  
با هق هق بریده بریده گفتم  
-ترکشون کردم بیرونم انداختن  
-نباید این کارو میکردی خانواده مهمه  
-خانواده ای که بهم اهمیت نمیدن مهمه  
-اروم باش حلش میکنیم الان عصبن وقتیش برسه اروم  
میشن خودشون میان دنبالات  
-بهم دل گرمی نده میدونم اینطوری نمیشه  
تو چشمam نگاه کرد و گفت  
-نگران نباش

سرمو تكون دادم اشکامو با انگشت پاک کرد بعد دستمو  
گرفت روی صندلی ای نشوند

-تو اینجا باش تا کارم کم یدگه تموم میشه باهم بر میگردیم

سرمو تكون دادم و تمشاش کردم که با وسواس کار میکرد  
 کمی با گوشیم و رفتم هیچ تماس یا پیامی نداشتم ناراحت  
 کننده بود با غمگینی بلند شدم که دنی او مد لباس عوض  
 کرده بود دستمو گرفت و باهم به طرف خونه برگشتیم  
 همین که جلو در رسیدیم مامان بابام برگشتن نگاهی بهمون  
 انداختن دست در دست هم بودیم دنیل به نشانه احترام  
 بهشون سلام کرد که بابام پوزخند زد دست دنیلو کشدم و  
 وارد خونه شدیم درو به روشنون بستم

-بیا بالا

دنبال دنیل رفتم بالا و کولمو روی مب انداختم به طرف  
 اشپزخونه رفتم که صداش او مد

-چیکار میکنی

-میخوام یه چیزی درست کنم

-لازم نیست من از رستوران غذا اوردم

انقدر فکرم درگیر بود که حتی متوجه نشده بودم  
 او مد جلو و دستمو گرفت

-انقدر ناراحت نباش منم ناراحت نکن وقتی اینطوری  
میبینمت داغون میشم حس میکنم تقصیر منه

-نه اصلا اینطوری نیست ولی باشه سعی میکنم فرموش  
کنم

بعد رفتیم پیتزا خوردیم توی حصار هم روی مبل نشسته  
بودیم که دنی گفت

-عزیزم ناراحت نشو باشه من باید برم سر کار شب  
برمیگردم خواهشا توم انقدر بهش فکر نکن من میدون  
درست میشه

با اینکه نمیخواستم بره اما مانعش نشدم

-باشه برو نگران نباش

موهامو بوكشید و بلند شد رفت لباس پوشید و برگشت  
بوسی روی گونم زرد و رفت پایین دنبال رفتم کفشاشو  
پوشید درو برا باز کردم ازش خدافظی کردم و از دیدم  
محو شد همینطور به اونجا خیره شده در فکر رفته بودم  
که در پارکینگ رو به رویی باز شد با بام ماشین بیرون  
اورد و نگاهی بهم انداختو گاز داد رفت دو بستم و بهش  
تکیه دادم سر خوردم زمین سرمو بین دستام گرفتم و گریه

کردم دلم نمیخواست اینطوری بشه تا صبح سر کردمنیل  
هم سعی میکرد از یادم بره که تقریبا وقف هم شد من با  
اون غمارم فراموش میکنم چطوری ازش دست بکشم

صبح که چشم باز کردم دنی خواب بود نگاهش کردم خیلی  
مظلوم بود و زیباتر شده بود دستی روی سرش کشیدم که  
اروم چشماشو باز کرد لبخند زدم

-صبح بخیر

دستاشو کشید و گفت

-صبح بخیر خانوم

بلند شدم رفتم دستشویی و به طرف اشیزخونه رفتم و روی  
میز صباحانه چیدم میخواستم لیوانیو بیارم که دستم نمیرسید  
انگشتمن بهش رسید اما نمی اوmd که دنیل از پشت حصارم  
کرد ترسیدم و واکنش نشون دادم که یهو لیوان افتاد و  
شکست دنیل زود بلندم کرد اورد اینطرف تا پامو روشن  
نذاشتم

-دیوونه ترسیدم اخه اینطوری میان

-حالا بیخیال چیزیت که نشده

-نه خوبم

دنی داشت شیشه هارو جمع میکرد

-مواظب باش

همینطور که در سطل اشغال مینداختشون گفت

-مواظبم اخه چرا از اونجا لیوئان میاری

-پس از کجا بیارم

کامل که جمع کرد بلند شد و در کابینت پایینو باز کرد

-اینجا

سرمو خاروندم و لبخندی مصنوعی زدم

-خب نمیدونستم اونجاست

-اول بگرد بعد

خودمو لوس کردم و چشامو ملوس کردم نگاش کردم

-با هش بخشیدم خر شدم بیا بشین صبحونتو بخور

-نه دور از تو باشه

و خنديدم مرموز نگام کرد

-ندید میگیرم

خندیدم و لقمه ای برash گرفتم از دستم خورد

بعد از اون باز رفت منم تو خونه بودم که در خونه زده  
شد رفتم پایین درو باز کردم که مادر بزرگو دم در دیدم

-سلام مامان بزرگ تو اینجا

-سلام گمشو کnar بیام تو

و با عصا منوکnar زد او مد داخل و دست ببه کمر نگاهیه  
پله ها انداخت و اهی کشید و بالا رفت درو بستم دنبالش  
رفتم روی مبل نشست و نفسشو بیرون داد

-هوف چقدر خسته شدم

لیوانی اب برash ریختم و بهش دادم روی مبل رو به روش  
نشستم وقتی خورد شروع به حرف زدن کرد

-بگو ببینم چقدر این پسره رو میخوای

سرمو پایین انداختم

-خیلی

-مطمئنی که باهاش خوشبخت میشی

-اره-

سرشو تكون داد نگاهی به دور بر انداخت و گفت

-من درکت میکنم پدر بزرگت اولش پولدار نبود خانوادم  
راضی نبودن اما بعدش انقدر ثروتمند شد که پدر تم الان  
نصف ثروت او نو به ارت برده پس تقریباً شبیه همیم

نمیدونستم و سرمو تكون دادم ادامه داد

-اگه اینطوره من راضیشون میکنم

با خوشحالی سرمو بلند کردم و نگاش کردم

-واقعاً

-تو بسپرش به من

رفتم و حصارش کردم اونم حصارم کرد گفت

-در مورد عروسی فکری کردی

-نه راستش

-من کلی فکرا دارم

با ناله گفتم

-نه مامان بزرگ تو همچ از رسومات قدیمی استفاده  
میکنی

یدونه زد تو سرم  
-بیتر بیت باید زا خداتم باشه نه اینطوری نیست دیگه از  
چیزای جدید استفاده میکنم

-باشه ببینیم  
نگاهی به ساعت انداختم ظهر بود دنی الان بر میگشت و  
وقت ناهار بود مامان بزرگ گفت

-خب دیگه منم برم

-کجا میری

-میرم خونه پدرت وو  
-نه ناهار اینجا بمون باهم بخوریم

-اما...

-لطفا-

-باشه

زنگ خونه زده شد درو باز کردم و دنیل او مد بالا فکر  
میکرد که فقط من خونم که گفت

-عشق کجایی

احم احمی کردم که سرشو بلند کرد مامان بزرگمو دید و  
با ادای احترام ازش سلام کرد

-سلام پسرم

و تنهاشون گذاشتمن رفتمو میزو چیدم که مامان بزرگم او مد  
و روی میز نشست

-کدانویی شدی

لبخند زدم و ابو روی میز گذاشتمن

-الان بر میگردم

و از اونجا رفتم دبال دنیل که تو اتاق بود داشت لباس  
عوض میکرد بدون توجه بهم لباساشو عوض کرد وئ  
گفت

-چرا بهم نگفتی مامان بزرگت اینجاست

-راستش یادم نبود

-دفعه دیگه بهم خبر بده عزیزم

و به طرفم او مد

-ولم کن یکی میبینه

-بینه مال خودمی

-ولم کن لطفا

دستاشو شل کرد ازش فاصله‌گرفتم

-بیا ناهار

-باشه

و من زودتر رفتم و غذاهارو ریختم روی میز گذاشتم دنی  
هم او مد و نشت اول مامان بزرگ کشید و بعد ما شروع  
به خوردن کردیم دنیل رو به من گفت

-راستی یادم نبود برات نوشابه گرفته بودم تو خیلی دوست  
داری برو بیار تو یخچال کوچیک اتاق گذاشتم

-اخ جون مرسى

و با خوشحالی بلند شدم رفتم یخچال کوچیک اتاق باز کردم  
و نوشابه هارو بیرون اوردم و رفتم روی میز مامان

بزرگ و نیل داشتن حرف میزدن نوشابه رو باز کردم و  
ازش خوردم

مامان بزرگ و دنیل با خنده نگام کردن  
-اروم بخور

-خب دوست دارم

مامان بزرگ گفت

-این عادتتو هنوز ترک نکردی فکر کردم ادم شدی

لبامو و رچیدم و نوچی گفتم

-خب پسرم حرف میزدیم نمیدونی ببابات کیه

-راستش نه مادرم درموردش چیزی بهم نگفت

-اهان خدار حمتش کنه

-ممnon

-تو این دختر دیوونه مارو میخوای چیکار اخه من پسر  
بودم نمیگرفتمش

با دهن پر گفتم

-مامان بزرگ

و هردو بهم خندیدن

-دوستش دارم دختر خیلی خوبیه لیاقت بهترینارو داره  
امیدوارم بتونم برash بهترین باشم

-میشی چون الا الکی کسیو وارد زندگیش نمیکنه

-حتما همینطوره که میگیرد

-امیوارم خوشبخت بشید من سعی میکنم پدر الارو را ضی  
کنم

-ممnon

و با هم حرف زدیمو شوخی کردیم اون روزا هم خوب  
گذشت

-اما مامان بزرگ این اصلا خوشگل نیست

-اتفاقا خیلی هم خوشگل این لباس اجدادی ماستا مادر تم  
پوشیده باید بپوشی لباس عروس از این خوشگل تر

-هوف مامان بزرگ این با اینکه استایل من نیس اما باشه  
قبوله

-اره افرین بپوش

لباسو پوشیدم بد نشده بود تو تنم قشنگ بود یک حریر  
ساده سفید بود یقه قلبی و استین حلقه ای بود

-هی بگو هم نمیاد ببین چه خوشگله

-اره نگار

-زود باش وقت تلف کردن نیست باید ارایشت کنند  
ارایشگر او مده بود نشستم و ارایش ملایمی برآم کرد و  
مامان و مامان بزرگ ازم تعریف کردن

-خیلی خوشگل شدی

-ممnon

و دامن لباسمو گرفتم به طرف پایین رفتم سوار ماشین  
شدیم و رفتیم ساحل اخه عروسی رو او نجا گرفته بودیم  
صندلی ها چیده شده بود و مردم روش نشسته بودن چندین  
فamil دنیل هم بودن با بابام پیاده شدیم و فرش قرمضی

پهن شده بود تا صندلی ها دست بابامو گرفتم و اروم قدم  
 برداشتیم تشویقمن کردن بابام گفت  
 -با اینکه راضی نیستم اما برات ارزوی خوشبختی رو  
 دارم

فقط تشکر کردم و به اونجا رسیدیم دستمو در دست دنیل  
 قرار داد با اون کت شلوار خیلی خوشبیپ شده بود گلی  
 رو به دستم داد از دستش گرفتم و دست در دست هم منظر  
 موندیم عاقد که لباس سفید پوشیده بود و کتابی در دست  
 داشت مارا به ازدواج هم در اورد دست و جیغ سوت بالا  
 رفت و رو به جمعیت دست تکون دادیم باهم دیگر جلو  
 رفتیم و شروع به رقص تانگو کردیم کم کم مردم هم  
 دورمون جمع شدن و رقصیدن برای شاید بیشتر نوعی  
 رقص پا با دست خارجی همه باهم رفتیم بعد از این جشن  
 زیبای عروسیمون روی فرش قرمز ایستاده بودم دختر ها  
 پشت من و ایساده بودن السا کنار ایستاده بود با دست اشاره  
 کردم توم بیا وسط اما با دست جوابمو داد که نمیخواهد منم  
 شونه ای بالا انداختم و گل رو به عقب پرت کردم همه  
 دخترها جیغ میکشیدن صدای دست زدنبلند شد به عقب  
 برگشتم که دیدم گلتوری دست الساست و با تعجب داره به

گل نگاه میکنه برآش دست زدم پس عروس بعدی ما اون  
بود دستی پشت کمرم قرار گرفت یهو جا خوردم که وقتی  
برگشتم دیدم دنیله که منو حصار کردنه اروم در گوشم  
گفت

-پدید گفتم

-حق با تو بود

همزمان با هم گفتیم

-ما مال همیم

و بهم لبخند زدیم

بعد از تبریک و به اتمام رسیدن جشن با دنیل سوار ماشین  
خوشگلم که گل زده بودم شدم من زا پدرم فقط ماشینمو  
خواستم که به اسم من بود شورلت بود شروع به حرکت  
کردیم از خوشحالی دستمامو وا کردم و جیغ کشیدم سرعتو  
بیشتر کرد

-بخند که خنده بہت میاد

با حرفش بیشتر خنیدیم و با خوشحالی هوا رو به ریه هام  
فرستادم و دستامو بهم ردم

دم در نگه داشت و وارد خونه شدیم به سختی با کمک  
دنیل لباس عروس رو از تنم بیرون اوردم و ارایشمو پاک  
کردم و اینبار ما به عنوان همسر در اون خونه زندگی می  
کنیم

فردا عصر بلند شدم لباس بپوشم به محل کار دنیل برم فقط  
میخواستم بهش سر بزنم اون ظهر رفته بود یکی بهش  
زنگ زد و گفت کار مهمی باهاش داره و مجبور شد بره  
چون چند روز مرخصی گرفته بود

داشتم از کوچه رد میشدم که ونی مشکی کنارم ایستاد و  
چند نفر با ماسک پیاده شدن و منو گرفتن خواستم جیغ  
بزنم که با دستمالی که روی بینیم قرار گرفت بیهوش شدم  
وقتی چشمامو باز کردم همه حجا تار و تاریک بود بوی  
نم می او مد دستام بسته بود متعجب به درو برم نگاه کردم  
وقتی تو نستم واضح ببینم فهمیدم تو یک انباریم نمیدونستم  
چرا اینجام کی میتوNSTN باشن اونم دیقا یک روز بعد  
ازدواجم داد زدم

-کی اینجاست هی یکی بیاد دستای منو باز کنه  
سعی کردم دستامو باز کنم اما بی فایده بود

-هی عوضیا

چیزی نگذشته بود در باشدت باز شد و چون اهنی بود به  
دیوار برخورد کرد صدای بدی ایجاد کرد چشمامو از  
صداش بستم و ندیدم چه کسی وارد شد چیزی نگذشت که  
بازشون کردم کفش هاییو جلوم دردم سرم رو بالا گرفتم  
و مردی مسن دیدم تقریبا همسن پدرم بود

-سلام دختر کوچولوی میکاییل

پدرم اسمش میکاییل بود

-از من چی میخوای مگه تو با پدرم مشکل نداری منو ول  
کن برم

دستامو تكون دادم

-هی با توم بازم کن برم

-تازه عروس ببخشید مجبور شدم روز رمانیکت با  
همسر تو بهم بزنم اما فکر کنم انقدر برای پدرت مهم هستی  
که وقتی بدونه اینجایی دیوونه بشه شاید مهم نیستی اون  
موقع دیگه بہت نیازی ندارم..

و دستشو به نشونه تفنگ روی سرم گذاشت

- و بنگ

- دست کثیفتو بکش کنار

- اما خب دلم به حال همسر بیچارت میسوزه میگم نکشمت  
میخواهم همتوں باهم عذاب بکشید همسرت امروز حقایقو  
میفهمه و فعلا مهمون من هستی

و رفت داد زدم

- وايسا کجا ببینم درمورد چی حرف میزنی

و بدون جواب دادن به من رفت از عصبانیت جیغ کشیدم  
نمیدونستم چیکار کنم حالم از اینجا بهم میخورد چهره این  
مرد رام اشنا بود دشمنای بابام همیشه باید یه مشکلی به  
وجود بیارن و نذارن راحت زندگی کنی بابام چون توی  
کارش موفق بود و کسایی که توی این کار بودن نابودی  
اونو میخواستن نمیدونم با این مرد چه مشکلی داره که  
چندین بار تهدید شدیم

انقدر فکر کردم و اونجا دست بسته موئندم که خوابم برد  
با حس سردی و خیس شدن از خواب پریدم متعجب به بالا  
سرم نگاه کردم کان بود اون اینجا چیکار میکرد سطلی

اب سرد روم ریخته بود وحشی ها بلد نیستن مثل ادم بیدار  
کنند

-بیدار شو ببینم انگار خیلی بہت خوش گذشته ریس  
کارت داره گستاخی نکن

تفمو جمع کردم و به شدت به طرفش پرت کردم که خورد  
تو صورتش قبل اینکه بتونم ببینم میخواه چیکار کنه طرفی  
از صورتم سوخت با صدایی که از سمت راست او مد  
گوش دادم

-چرا زدیش پسرم  
پس پسر این پیر خرفت بود  
-لازم داشت

-حتما همینطوره که میگی  
و دستی روی شونه پرسش گذاشت کپی هم بودن دو سیب  
از وسط نصف شده فقط پیر و جوان با تمام نفرتی که  
میتونستم داشته باشم تو چشماشون زل زدم پس همش نقشه  
بود نزدیک شدن به ما من چطور این ادم پستو نشناختم

- همسر و پدرت دیوونه شدن کاش میتوانستی ببینیشون  
انقدر چهره در همشون قشنگه

- تف تو روتون

تو دهنی خوردم اما شکست نخوردم سرمو بالا گرفتم که  
کان نشست و دستشو روی گونم گذاشت تقلا کردم اما  
روش دست کشید

- نگران نباش به زودی مال هم میشیم

- به من دست نزن عوضی ولم کن چرا نمیفهمی نمیخواست  
اما نمیتونم ولت کنم من میخواستم توم عاشقم میشی  
مطمئن باش عزیزم

تف دیگه ای تو صورتش انداختم چشماشو بست و پاکش  
کرد و گفت

- حتی تف هاتم قشنگه

دیگه بیشتر از این نمیتوانست حرصمو در بیاره دوست  
داشتم خفه اش کنم اخ دنی کجایی که بیایی ببینی این عوضیا  
چیکار میکنند

بلند شد و با پدرش از اونجا بیرون رفتن انقدر به در و  
دیوار نگاه کرذده بودم خسته شده بودم که در باز شد و  
مردی او مد داخل سینی غذارو برام گذاشت خواست بره  
**گفت**

-هی گو ساله چطوری اینطوری غذا بخورم بیا دستامو باز  
کن

با عصبانیت نگام کرد و به طرفم او مد دستامو باز کرد  
مچ دستامو ماساز دادم کبود شده بود بالا سرم منظر بود  
تا غدامو بخورم **گفت**

-حداقل روتوبکن اون ور نمیتونم اینطوری غذا بخورم  
سرشو تکون دادو بهم پشت کرد چند قاشق که خوردم په  
فکری به سرم زد نمیدونستم شاید با این کار بلایی سرش  
می امد اما من بادی از خودم دفاع میکردم بشقايو بالا  
گرفتم و با تمام توان توی سرشن کوبیدم اخش در او مد و  
سرش گیج رفت افتاد

از فرصت استفاده کردم و به طرف در دویدم کسی جلو  
در نبود از راهرو گذشم به پشت سرم نگاه کردم اثری  
ازش نبود در دیگه رو باز کردم توی یک دشت و صحرا

بودیم خیابان رو از درو میتونستم ببینم دویدم و دنبالش  
 کردم هیچ ماشینی رد نمیشد نمیدونم چقدر دویدم که  
 روستایی رو از درو دیدم بعه عقب نگاه کردم از دور دو  
 نفر رو دیدم که به این طرف میدویدن پسخودشون بودن  
 فرصت استراحت نداشتمن پس بازم دویدم و وارد روستا  
 شدم وارد حیاط خونه ای شدم متعجب بهم نگاه کردم با  
 نفس نفس گفتم

-یه گوشی بهم بدید لطفا

یکی مرد به طرفم او مدد و گوشیشو به طرفم گرفت  
 -چیشه چرا انقدر اشته ای

-من از دست دزد فرار کردم

متعجب نگام کرد و دیگه ادامه ندادم شماره دنیل رو گرفتم  
 و جواب داد انقدر ناراحت و داغون که متعجب شدم از  
 دوری من اینطوری بود

-دنیل منم

-الا خوبی کجایی چه بلایی سرت او مده او نا که بہت  
 اسیب نزند

-نه خوبم بیا این روستا..

و از مرد اسم روستارو پرسیدم و گفتم اون اطرافم اما قبل  
اینکه تماسم پایان پیدا کنه یکی از پشت کشیدم جیغ زدم  
و گوشی از دستم افتاد

-تکون نخورید و گرنه شلیک میکنم

مرد دستاشو بالا اورد و منو گرفتند و با خودشون بردن  
سوار ماشین کردن و باز از اون راهی که او مده بودم  
برگشتن

-اگه ولم کنید کلی یول بهتون میدم بزارید برم

-خفه شو ما ریسمونو نمیفروشیم

-هر چقدر بگید..

-گفتم خفه

منو توی انباری انداختن کان او مدد و لگد محکمی بهم زد  
-کدوم گوری میخواستی از دست من فرار کنی فکر  
میکنی میتوانی

اخ نکشیدم مو هامو دور دستش پیچید و سرمو بلند کرد  
 سیلی ای به صورتم زد لب باز نکردم من ضعف خودمو  
 نشون نمیدم من باید جلو اون هم شده قوی باشم با نفرت  
 توی چشماش نگاه کردم کمی با عصبانیت به چشمam نگاه  
 کرد و یهو ولم کرد و شروع به رژه رفتن کرد نمیدونم  
 چقدر گذشت که در به شدت باز شد و باز صدای بدی  
 ایجاد کرد پدرش او مده بود و گفت

-باید هرچه زودتر این دختر رو برداری و از مرز رد  
 بشی پلیس دنباله توه

-باشه حتما

و به طرفم او مدد دستمو گرفت به زور کشون کشون  
 میخواست منو بیره دستشو گاز گرفتم دادی زد و محکم  
 پرتم کرد زدمین ارنجام درد شدیدی گرفت دیگه فقط منو  
 کان و نوچه هاش بودیم مو هامو گرفت بلندم کرد

-عزیزم بامن کnar بیا نزار اذیت کنم  
 یهو یکی او مدد داخل که صداش ارامش زندگی من بود اون  
 همه عمرم بود

-الا

سرمو به طرف صدا برگردونم ببینم اشتباه نشنیدم اما  
خودش بود او نمده بود دنبالم صداش زدم و به طرفش رفتم  
اما دستای کان مانع شد و محکم گرفتم

-دنیل

-ترس من اینجام باهم از اینجا میریم

رو کرد به کان

-حروم زاده ولش کن

-اسلحتو بنداز بزار بریم و گرنه میکشم

تفنگشو رو به کان گرفته بود ترسو دیدم دستش کم کم شل  
شد

-باشه کارش نداشته باش

و دستاشو بالا اورد اروم اسلحه رو زمین گذاشت و با پا  
دورش کرد

-ما الان می..

با صدای اژیر پلیس حرقشو نصفه رها کرد توجه دنیل  
هم به اون پرت شد و قبل اینکه بتونم خبر بدم و عکس

العملی نشون بدیم کان به دنیل شلیک کرد و دنی افتاد  
زمین و سیمان خونی شد جیغ گوش خراشی کشیدم و با  
ناله و گریه گفتم

-دنی نه دنی

سعی میکردم به طرفش برم به زور نگهم داشته بود گریه  
میکردم جیغ میزدم ولی زا پشت کشیده میشدم کشون  
کشون منو برد

نه اگه چیزیش میشد چی اگه نمیتونستم باز بینمش نه  
نمیدونستم بادیاز کی کمک بخواه از مسیح از خدا از  
هرکسی که وجود داره فقط میخواه او نو زنده نگه داره  
داشتم دیوونه میشدم

منو تو ماشین گذاشت و حرکت کردن فقط گریه میکردم  
حس میکردم قلبم از جاش کنده شده به درو بر نگاه کردم  
داشتم از کشورم دور میشدم به عقب برگشتم که ماشین  
پلیس رو عقب دیدم برآشون دست تکون دادم و سعی کردم  
متوجهشون کنم که کسی که دنبالش هستن تو این ماشینه که  
منو دیدن اژیر به صدا در او مدو به این طرف او مدن کان  
متوجه شد و از راننده خواست گاز بده جیغ زدم که با

مشتی که به دهنتم زد پر خون شد و نتونستم دهنمو باز  
 کنم قطره ای اشک چکید و افتاد زمین چکه های خونو  
 احساس کردم دستی به دماغم کشیدم حتی او نم خون او مده  
 بود یک لحظه ماشین به این ور اون ور رفت و یهو صدای  
 لاستیک گفتم کارم تمومه حتما تصادف کردیم من دیگه  
 نمیتونم یک بار دیگه دنیل رو حصار کنم نباید اینطوری  
 میشد میترسیدم خیلی زیاد

چشمامو بستم اروم به چیزی برخورد کردیم به جلو پرت  
 شدم چشمامو باز کردم متعجب شدم من چیزیم نشده بود  
 نگاهی که به جلو انداختم دیدم از پشت به ماشین پلیس  
 زدیم رانده بیهوش بود اما کان فقط داشت ناله میکرد از  
 فرصت استفاده کردم دستگیره رو کشیدم و او مدم بیرون  
 دنیل رو دیدم اون زنده بود اون حالش خوب بود و ایستاده  
 پشت ماشین ما پیاده شده بود و منو نگاه می کرد درو  
 محکم بست به طرفش دویدم و خودمو انداختم توی  
 حصارش و گریه کردم

از خودش فاصله ام داد متعجب به صورتم نگاه کرد

-چه بلایی سرت اوردن میکشمدون

و دندوناشو رو هم سایید خون دماغمو پاک کرد

- دنی خوبی.. تو تیز خوردی

- خوبم نخوردم فقط از کنار بازوم گذشت و خراشید نگران  
نباش تو چه بلایی سرت اوردن

عصبی بود و قبل اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم دوید  
طرف کان و حالا که از ماشین او مده بود بیرون دنیل یقشو  
گرفت و یک مشت محکم زد توی صورتش پلیسا دنیل رو  
به زور نگه داشته بودن دویدم طرفش و بازوشو گرفتم

- دنی چیزی نیست بیا

- چطور چیزی نیست

جیغ زدم

- دنی

اروم شد برگشت طرفم

- جانم

- تمومش کن من به تو نیاز دارم

به طرفم او مد و باز حصارم کرد و چونشو روی سرم  
گذاشت

- خیلی ترسیدم خیلی خوشحالم خوبی

- ترس چیزی نشد

دستگیرشون کردن و سوار ماشینی کردن و رفتن ماهم  
سوار یکی از ماشین پلیسا شدیم دنیل سرمو به شونش تکیه  
داد تا رفتیم انقدر تو حصارش اروم بوم که خوابم برد  
وقتی بیدار شدم رفتیم کلانتری و چندتا سوال و امضا انجام  
دادیم و به زور بردم دکتر با اینکه خوب بودم نگاهی بهم  
انداختن بعد برگشتم خونه

- تو از پله ها بالا نرو

- چی اما..

نذاشت حرفم کامل بشه دستشوزیر زانو و سرم گذاشت  
بلندم کرد و بردم بالا و روی تخت گذاشت

- تو استراحت میکنی

- بزرگش

- بزرگ نکردم میدونم چقدر بہت سخت گذشته

و بدون اینکه اجازه بده حرف بزنم رفت و بعد کمی با  
سنی برگت چند نوع پرس غذا و نوشابه و اب پرتقال هم  
اورده بود

-ایnarو کامل میخوری و بعدش برات میوه و سبزیجات  
اب هویج میگیرم برات خوبه

-اما دنی من حالم خوبه

-بخاطر ن باید بخوری

-باشه

و لبمو و رچیدم هرچقدر تونستم غذا خوردم بعدم به زور  
بهم میوه داد

-بابا حس میکنم الان منفجر میشم بیشتر از این نمیتونم

-باید تقویت بشی

-خب باشه بزار بعد

باشه ای گفت و سینی رو روی میز گذاشت و او مد کنارم  
دراز کشید و منو محکم حصار گرفت

-تو همه چیز منی

## لبخندی عمیق زدم

-توم

یهو یاد او نجا افتادم

-تو چرا اسلحه داشتی

-برای محافظت از خدمه

زبانم نمیپرخید اما میخواستم مطمئن بشم

-تزو تو با او نکسیو

-نه اصلا چطوری همچین فکر...

نداشتم حرفشو کامل کنه گفتم

-میدونم مطمئن بودم فقط خواستم بیشتر بشم تو از ارت به

یه مورچه نمیرسه

-درسته حالا بیخیال اینا از حصار من لذت ببر

و منو تو حصارش فشد که همون موقع زنگ خونه به  
صدا در او مد حتما خانوادم بودن دنیل گفت

-فقط دو دیقه خواستم حصارت کنم اونم نداشتن من میرم

باز کنم

به حرفش خنديم رفت تادرو باز کنه و يهو همه وارد اتاق  
شدن مامانم حصارم کرد

-خوبی دخترم تو حالت خوبه کی بودن بلایی سرت اوردن

-خوبم نه مثل همیشه

مامان شاکی هب پدرم نگاه کرد

-من هزار بار بہت گفتم مرد انقدر دور بر خودت دشمن  
جمع نکن اگه چیزیش میشد چی

-قصیر منه دشمن دارم حرفی میزنيا

به طرف من او مد روی سرمو بوسید

-شرمنده دخترم همه سعیمو کردم پیدات کنم..

مادرم دستامو گرفت و پدر بعد مکثی گفت

-بر میگرديم خونه دیگه اينجا نميماونی

-اما اينجا خونه منه...

-ديگه نیست...

دنيل او مد جلو و گفت

-لطفا پدر دارید یعنی اقای...

حرفشو نصفه گذاشتو جمع جور گفت

-همسر من خونه خودش میمونه..

پدرم نداشت حرفشو کامل کنه و یقه دنیل رو گرفت

-تو غلط میکنی طلاقشو میگیرم هنوز یک روز از  
ازدواج نگذشته نتونستی مراقبش باشی دیگه چطور  
میتونی..

گفتم - خواهشا بس کنید

بدون توجه بهمن بودن دنیل دستشو محکم روی دستای  
پدرم گذاشت و فشار دا از خودش جدا کرد

-دشمنای من بودن مگه یادت که نرفته بخاطر تو دزدیده  
شد

-حدتو بدون بچه

-بین منم فقط بخاطر الا تحملت کردم و گرنه تو برای من  
...هیچی نیستی فکر نکن خیلی دوست دارم باور کن  
نبودتو بیشتر از هر چیزی میخوام

از حرف دنیل خب ناراحت شدم اینکه نبود پدرمو بخواه  
همون مرگشو میگه به هر حال هرچی هم باشه اون پدرمه  
مادرم دستابی ببارو کشید و از دنیل دورش کرد

-لطفاً بس کنید خیلی دور نیستیم بزار اینجا پیش همسرش  
باشه زود زود من میام پیشش

بابا عصبی بدون خدافظی از خونه رفت بیرون مامان او مد  
و روی سرم بوسید و خدافظی کرد و رفت

دنیل چشماشو بست انگار از یه چیزی ناراحت بود گفتم  
-چپشده خوبی چرا اینطوری گفتی

-الا باور کن تنها دلیل تحزل خانوادت تویی من از پدرت  
متنفرم متأسفم اینو میگم

چیزی نگفتم خب پدرم با ازدواج جمون خیلی مخالف بود  
دنیلو خیلی شکست شاید حق داره  
به طرفم او مد و سرم بوسیدو گفت

-خوب بخواب استراحت کن من تویی هالم  
-کجا میری بیا اینجا بخوابیم

## من پیش تو نمیخوابم خدافت

قبل اینکه بزاره حرفی بزنم از اتاق رفت بیرون با اینکه متعجب و ناراحت شدم اما به پای عصبی بودن و ناراحتی اون گذاشتم و سعی کردم درکش کنم فردا درست میشد پس خوابیدم

چند روز بود که دنیلو فقط وقت خواب میدیدم اونم انقدر خسته از سر کار بر میگشت که روی مبل خوابش میرد حتی ظهر ها هم برنمی گشت خونه و اصلا پاشو به اتاق مشترکمون نذاشته بود حس میکردم بعد این اتفاق یه چیزی عوض شده چون ازم دوری میکرد و بهم نزدیک نمیشد شب بود و بهترین غذارو درست کرده بودم شمعارم روشن کردم میخواستم امشبو دوست داشتنی باهم رقم بزنیم یک سوپر ایز برash داشتم میدونستم همه چی اینطوری درست میشه ..

صداي در که بسته شد متوجه شدم او مده با خوشحالی نگاهی دیگه تو اينه انداختم لباسی قرمز و کوتاه و باز پوشیده بودم و اريش كاملی هم کرده بودم روی پله هامنظر موندم

اروم از پله ها بالا او مد حواسش به قدم هاش بود وقتی  
رسید سرشو بلند کرد منو دید ایستاد و نگاهم کرد چشماشو  
دزدید

-خبره این چطور لباس پوشیدنیه  
با ناز گفتم

-خب برای تو خوشگل کردم خوشت نیومد  
با دستش کنارم زد و رفت  
-نه جمع کن خودتو

-دنی چرا اینطوری رفتار میکنی ازم دوری نکن  
و پشت سرش راه اتادم وارد اتاق شد و درو قفل کردپشت  
در موندم

-چرا درو قفل میکنی  
لباس عوض میکنم

-خب جلوی منم میتونستی  
دلم نمیخواهد ببینیم  
-اولین بار که نی...

## با دادی که زد ساکت شدم

-بسه-

قلبم شکست ناراحت سرمو پایین انداختم و به طرف میز  
رفتم و روش نشتم چرا اینطوری رفتار میکرد چرا منو  
 DAGون میکرد

از اتاق او مد بیرون و رفت دستشویی دستاشو شست  
برگشت تازه انگار متوجه میز شد  
-به به میبینم از این کارام کردی

فکر کردم خوشش او مده با خوشحالی نگاش کردم که  
پارچه میزو کشید و هرچی روش بود انداخت زمین با  
صدای بدی شکستنو همه جا رو شیشه گرفت  
-یه بار دیگه نبینم همچین گه هایی بخوری

با جیغ گفتم

-چرا اینطوری شدی چه اتفاقی افتاده که ازم دوری میکنی  
پوزخندی زد

-به مربوط نیست من چیزیم نیست فقط تو باید حد خودتو  
بدونی

-لعنتمی یعنی چی به من مربوط نیست منم تو این خونم اگه  
یدونستم اون امضای لعنتمی انقدر تغییرت میده که باهات  
زدواج نمیکردم مگه زن و شوهر نیستیم حدمو چطوری  
باید رعایت کنم مگه بین زنو شوهرها حدی...

-بسه دیگه بسه دهنتو بند اعصابم به اندازه کافی خورد  
هست

و عصبی رفت اتاق درم محکم بهم کوبید اشکام جاری شد  
چرا اخه یهو انقدر تغییر کرد اون که خوب بود فکرم  
هزار جا میرفت دستمو جلو دهنم گذاشتمن صدام به گوشش  
نرسه گریه هام شدت گرفته بود رفتم دستشویی و زجه  
زدم صورتمو پاک کردم و موهمامو که باز بود با یه کش  
بستم شروع کردم به جمع کردن زمین تی و جارو هم  
اوردم وقتی شیشه هارو جمع میکردم دستمو بریدم قطره هه  
قطره ازش خون جکید افتاد زمین مهم نبود که نبود از  
اتاق او مد بیرون منو دید که دستام پر خونه اما بی تفاوت  
از اشیزخونه چیزی برداشت و برگشت اتاق بیشتر شروع

به گریه کردم و دستمو با پارچه ای بستم برگشتم و اونجaro تمیز کردم خودمو روی مبل انداختم و با ناراحتی که نمیذاشت بخوابم به هر جون کندنی بود با هزار فکر خوابیدم

فردا هم کاریش نداشتم حتی شب هم برنگشت خونه و من فقط از غم زیاد غصه خوردمو اشک ریختم اون خیلی عوض شده بود حس میکردم دیگه منو نمیخواهد اما نمیخواستم قبول کنم اون ادم مهربون اون عشق زیاد یهو چی شد چرا تغییر کرد اون هرگز عصبی نمیشد اما الان با کوچیک ترین کار و خرفم از کوره در میرفت به خانوادم چیزی نگفتم سعی نکردم بروز بدم پدرم حساس بود اگه میدونست اینطوری باهام رتار میکنه قطعاً منو ازش میگرفت فقط خودمو خوشبخت نشون میدادم گرچه واقعاً وقتی ازدواج نکرده بودیم خوشبخت بودم شاید بیشتر از هرکسی اما بعد اون کاغذ های لعنتی که امضا شد بعد اون دزدیده شدن همه چی زیرو رو شد بینمون چیزی نموند اون بهم نزدیک نمیشد چه برسه بیشتر جلو بریم واقعاً این وضعیت برای سخت بود و نمیتوانستم تحمل کنم الان چند هفته از اردواج گذشته بود همچ با خودم گفتم

درست میشه ولی نشد باید تکلیفمو روشن میکردم نمیدونم  
 چیشه بود اما یه جای کار میانگید و من باید اینو میفهمیدم  
 امشب منتظر موندم بیاد خونه لباس های ساده و پوشیده  
 ای تن کردم روی مبل نشتم و قهوه خوردم تا برسه من  
 باید میفهمیدم چیشه وقتی برگشت بدون سلام خواست بره  
 که گفتم

-اگه کارت تموم شد بیا حرف بزنیم کارت دارم  
 -من حرفی با تو ندارم

-خواهش میکنم دنیل بیا حرف بزنیم

اما جوابمو نداد کارهاشو انجام داد و رفت توی اتاق وقتی  
 دیدم خبری ازش نیست بلند دم و رفتم اتاق درو باز کردم  
 دیدم چشماشو بسته روی تخت دراز کشیده به طرفش رفتم  
 لبه تخت نشتم دستی توی موهاش کردم که مچ دستمو  
 محکم گرفت دردم گرفت از درد چشمamo بستم

-دستم درد میکنه لطفا ولش کن

با مکث دستمو ول کرد به ردش توجه نکردم

-دنی

## جوابی نداد بازم صداش زدم

-هوم

-میدونم تقصیر من بود تو ببخش بیا مثل روز قبل بشیم  
عزیز م

و خواستم حصارش کنم که ازم فاصله گرفت

-نه الا

-چرا دوری میکنی

سرم به سمت راست خم شد قطره اشکی از چشم چکید  
اروم برگشتم طرفش

-دیگه چیزی بین من و تو نیست حدتو بدون طلاق میگریم  
تموم میشه میره

-چرا لعنتی اگه از اول نمیخواستیم چرا ازدواج کردی ها

-دلم خواست

-خیلی اشغایل

و اشکامو که اختیارشونو نداشتیم پاک کرد بلند شدم بدون  
مکث از خونه بیرون رفتم در خونه خودونو زدم با اینکه

دیر وقت بود اما نمیتونستم بیشتر از این بمونم در خونه باز شد لورین خانوم خواست حرفی بزنه که بدون توجه بهش رفتم اتاق قدیمیم و درو بستم بهش تکیه ئادم و شروع به گریه کردم سرمو روی پاهام گذاشتم چرا اخه من را باید اینطوری میشد دستمو روی سینم گذاشتم که از گریه زیاد درد گرفته بود نفس عمیقی کشیدم و به سختی پاشدم به طرف تخت رفتم خونه اشو دیدم اینجا منو یاد قدیم مینداخت یان پنجه لعنتی بدون توجه روی تخت خودمو انداختم تا صبح بیدار موندم خوابم نبرد نمیرد از اون الا دیگه چیزی نمونده بود من مردم وقتی گفت جدا شیم منو خاک کرد

دو روز گذشت اما نیومد دنبالم حتی بهم پیام ه نداد فهمیدم تصمیمش قطعی گوشیو برداشتمن و نگاهی به عکسamon انداختم اشکم چکید روی گوشی بی اراده به لبم نردیک کردم و عکششو از روی گوشی بوسیدم رفتم توی مخاطبین شمارش بد لمسش کردم اما زود قطع کردم داشتم چیکار میکردم به بخش پیام رفتم و برash تایپ کردم

-هرچه زودتر طلاق بگیریم

میدونستم قرر نیست جوابی ازش بگیرم گوشی پرت کردم  
 روی تخت و شروع به گریه کردم کسی خونه نبود انقدر  
 عصبی و داغون بودم که میخواستم خودمو بکشم از  
 ویسکی که از دیوز مونده بود سر کشیدم گلوم سوخت اما  
 توجه نکردم به شیشه توی دستم نگاه کردم بازم به پنجره  
 نگاه کردم خونش بود پنجره ای که روش حرف میزدیم  
 این پنجره همش یاداور اون بود یاد اور کار هام به روی  
 میز نگاه کردم هنوز برگه های رنگی روش بود عصبی  
 شدم و محکم شیشه عرق رو به طرف پنجره پرت کردم  
 که با صدایی خیلی بدی خورد شد برگه هارو پاره پوره  
 کردم و جیغ کشیدم با گریه هرچی روی میز بودو انداختم  
 زمین و چیز دیگه ای به قسمتی از پنجره که هنوز نشکسته  
 بود پرت کردم او نم شکستم با گریه زاری گفتم  
 -نمیخوام اینجا ببینم پنجره لعنتی خورد شو تو همش  
 منو یاد اون میندازی

قلیم درد میکرد دستی روش گذاشت و تند نفس کشیدم و  
 گوشه دیوار تو خودم جمع شدم و سرمو به دذیوار تیکه  
 دادم این بار خیل اروم شدم و اروم ناراحت بودم نگاهم به  
 پیشه ها افتاد یه حسی بهم میگفت راه نجات تن برشون دار

رگ دستتو بزن اما حس دیگه ای میگفت تو باید قوی  
 باشی و بهش ثابت کنی برات مهم نیست اما بود منم دیگه  
 اون ادم نبودم فقط نباید به فکر خودم میبودم.. خیلی هم  
 سرم گیج میرفت و حالم بد شده بود به سختی رفتم  
 دستشویی اروم بیرون او مدم و برگشتم تو اتاق و خوابیدم  
 وقتی بیدار شدم اتاق تمیز تمیز بود حتما کار لوری بود  
 اما پنجره هنوز بدون شیشه بود اروم تو جام نشستم صدای  
 از پنجره نگاهی به بیرون انداختم و نفسی عمیق کشیدم  
 اروم بودم خیلی خیلی اروم که خودم ازش میترسیدم  
 صدای شکمم بلند شد لبخندی زدم و رفتم پایین یه چیزی  
 بخورم وارد اشپزخونه شدم

-سلام

-سلام دخترم

-یه چیزی هست بخورم

-اره بیا غذای مورد علاقتو درست کردم

لبخند زدم و نشستم خوب بود که سوالی ازم نپرسید و به  
 روی خودش نیاورد برام غذارو گاشت شروع کردم به  
 خوردن خیلی خوردم و با شکم سیر به صندلی تکیه دادم

-دستت درد نکنه

-نوش جان

مادرم اینا برگشته بودن روی میز نشستن منم به طرفشون  
رفتم و نشستم

-سلام دخترم غذا خوردي

-سلام بله

مادر - دیروز .. تو شبشه رو..

ادامه نداد

-اره شکستم راستش از دست دنی خسته شدم میخوام ازش  
جدا بشم

-چی چرا

بابا- من که از اول بہت گفتم اوں به دردت نمیخوره الان  
خودت فهمیدی و میخوای جدا بشی باز خوبه زود فهمیدی

زود نفهمیدم حتی دیر هم بود کاش زودتر میفهمیدم

-درسته فهمیدم به درد هم نمیخوریم قراره جدا شیم

-خوبه خوبه

اونا بازم درمورد کار حرف زدن حوصله اینجعو نداشت  
بلند شدم و رفتم هال تلویزیون نگاه کردم گوشیم زگ خورد  
برش داشتم السا بود

-بله-

-صدات چرا اینطوریه خوبی

-خوبم

-نیستی بگو ببینم چی شده

-بخيال السا

-ميام اونجا

و قبل ايمنکه بزاره حرفی بزنم گوشی قطع کرد هوفی  
کشیدم نیم ساعت بعدش رسید به بقیه سلام کرد و او مد  
جلو

-خوب نیستی چشات گود افتاده

و او مد دستمو گرفت با خودش برد بالا همین که در اتاق  
بست با اینکه دیگه نمیخواستم گریه کنم و خوب بودم اما  
نتونستم جلو اشکامو بگیرم وقتی اتاق بی پنجره رو دیدم

-نگو تو پنجره رو شکستی

سمو تكون دادم وقتی اشکامو دید محکم حصارم کرد با  
غم گفت

-چیشه بهم بگو

روی تخت نشوندم مثل مرده ها متحرک شد هبودم و حرفى  
نمیزدم مثل یک ربات که دستور میگیره هر کار السا  
میگفت انجام میدادم با غم نگاهم کرد وقتی دید حرفى  
نمیز نم چیزی نگفت و دستامو نوازش کرد نمیدونم چقدر  
گذشت که به حرف او مدم

-طلاق

حرفى نزد و منظر مو ند بگم شاید باید حرف میزدم و  
خودمو خالی میکردم

-گفت بیا جدا شیم اون دیگه دوستم نداره منو نمیخواد منم  
قبول کردم

اشکی که تو چشماش جمع شده بودو دیدم حصارم کرد و  
من بیشتر اشکام او مد

-خیلی سخته دارم دیوونه میشم

-چه کاری ازم بر میاد میدونی که جان و دنی رفیق  
میخوای به جا بگم باهاش حرف بزنه

-نه ممنون لازم نیست بین من و اوں دیگه چیزی نمونده

-اخ ابجی گلم

منم حصارش کردم اوں درکم میکرد واقعاً حس و حال  
بیشتر حرف زدنو نداشتیم دستمو گرفت و روی تخت درازم  
کرد

-تو بخواب استراحت کن فعلاً به چیزی فکر نکن برات  
خوب نیست شاید همه چی درست شد  
 فقط سرمو تکون دادم دستشو گرفتم و گفتم

-میری

-نه تو بخوباتا شب اینجام

سرمو تکون دادم کنارم روی صندلی نشسته بود و با  
گوشی ور میرفت منم کم کم چشمam گرم شد و به خواب  
رفتم فکر کنم یک ساعت بیشتر خوابیدم و بیدار شدم نگاش  
کردم نشسته خوابش برده بود از تخت پایین او مدم و  
دستشو گرفتم که بدیار شد

-بیدار شدی

-اره

-بهتری

سرمو تكون دادم

-اگه میخوای با من حرف بزنی...

-باشه

و شروع کردم برآش از اول اشنایی تعریف کردن با تمام  
جزئیات

غمگین نگاهم کند

-میخوای باهاش چیکار کنی

-من بدون اون هم میتونم قوی هستم و لزومی به کسی  
ندارم

-میدونم تو بهترین هستی

سرمو تكون دادم انقدر درگیر حرف بودیم که شام نخورده  
بویدم درحالی که برآمون اورده بودن سینی و سطمون

## گذاشتم و باهم شروع به خوردن کردیم همین که خورد گفت

- راستش جان گفت میاد دنبالم کمی دور بزنیم بعد  
برمیگردونه خونه میخواتم که از الان برم ببخشید که  
نهات میزارم

- مشکلی نیتس گلم خوشبگذره سلام برسون

- حتما دیگه برم خدافظ

- خدافظ

و از اتاق رفت بیرون جون نداشتم بلند شم برم دنبالش  
بازم گرفتم خوابیدم

با صدای شکم که میومد خواستم برم پایین چیزی بخورم  
گرسنگ بود اما بالای راه پله متوقف شدم با صدایی که  
شنیدم مکث کردم

- تو از هیچی خبر نداری

- تو حق نداری دخترمو ناراحت کنی

میخواستم برم بیرون اما با حرفی که دنیل زد متوقف شدم  
و فال گوش واپسادم

- الا خوابه میخوام واقعیت بگم اون نباید بدونه میگم خوابه

بابا- اره خوابه بگو چه چیز مهمی هست

- درمورد تو اشغال همن هست

جلو دهنمو گرفتم هینم نره چطور داشت اینطوری با بابام  
حرف میزد

بابام یقشو گرفت و گفت

- حرف دهنتو بفهم و زودتر گه توبخور

دنی با خشونت دستشو از خوش جدا کرد

- دستای کثیفتو بهم نزن

مادرم از هم فاصلشون داد که باز دعوا نکنند

- تو هیچوقت داماد من نبودی و نخواهی شد

- حق با توه من دامادت نمیتونم باشم چون پسرت میشم

حتما چون شوهرم بود فکر میکرد بابام مثل پسر خوش  
میبینیش

- تو برای من هیچی نیستی

- واقعا تو مگه منو مادرمو ول نکردم

گوشم سوت کشید نمیخواستم باور کنم چی میگه

مادر - درمورد چی حرف میزندی

دنیل پوز خندی زد

- اخ مادر ساده که نفهمیدی شوهرت قبلازن و بچه داشته

- چی داری میگی

بابام با خشم گفت

- ببند دهنتو

- نمیبیندم من پسر همون زنیم که ولش کردی

دنیا دور سرم میچرخید داغونتر شدم

برگه ای رو به طرف بابا گرفت

- اینم ید ان ای شاید خون من و تو یکی باشه اما تو هرگز

پدر من نخواهی بود

بابام نتونست وايسه داشت میوقفتاد وقتی چشماش به برگه

افتاد مادرم به زور نگهش داشت و روی مبل نشوندش

اشکای مامانم او مد

دنی - کلی نقشه ها داشتم گفتم ببینمت میکشمت اما..

مکث کرد یعنی اون از اول با نقشه وارد زندگی‌مون شده  
بود میدونست خواهرشم و نه امکان نداره

-اما وقتی الارو دزدیدن دشمنت بهم گفت که تو پدرمی  
داغون شدم شکستم چون الا خواهرم بود من نمیدونستم  
بخاطر الا بخدمت مجبور شدم دل اونم بشکنم....

دیگه نمیشنیدم درسته با نقشه وارد زندگی‌مون نشده بود اما  
مهتر از همه این بود که دنیل داداش من بود و من با اون  
شوهرم شده بود ما چیکار کرده بودیم سرم به شدت گیج  
میرفت به پایین پله ها رسیدم دیدن فهمیدن فهمیدم من از  
اون حامله بودم اون شب لعنتی میخواستم بهش بگم اما  
نشد و من الان بچه داداشم نه نه جیغ زدم و دستمامو  
روی شقیقه هام فشار دادم همه تو شوک بودن کسی بهم  
نزدیک نشد گرمی چیزی رو روی پاهام احساس کردم  
وقتی نگاهی به پام انداختم مایعی قرمز رنگ دیدم قبل  
اینکه بدونم چیشه افتادم زمین و همه جا تاری شد بیهوش

شدم

\*\*\*\*\*

وقتی با الا اشنا شدم وقتی فهمیدم دوستش دارم حس کردم  
دنیا مال منه که او ن مال من شده چون خیلی دختر خوبی  
بود او ن بی نقص بود منو با همه نقص هام قبول کرده بود  
جلو خانوادش ایستاد این شجاعتشو دوست داشتم او ن  
بخاطر من این کارو کرد

نامه ای به دستم رسید اسمی روش نبود بازش کردم  
-تو پسر مکاییل هستی الا خواهرته اگر باور نداری برو  
تست دی ان ای متأسفم نشد زودتر بدونی حتما خیلی برات  
سخته با خواهرت نه دیگه نمیتونید الارو ببینید باهاش  
خدافظی کنید و....

دیگه نمیدونم چه چرت های دیگه ای گفته بود دیوونه  
شدم ممکن نبود که مکاییل بابای الا ببابای من باشه نه  
قطره ای اشک از چشم چکید اگه واقعی بود چی حالم بد  
شد نفس بالا نمی او مدد اما نباید کسی فعلا میفهمید تا الارو  
پیدا نکردم تا مطمئن نشدم

رفتم دستشویی مسوакمو برداشتم و به خونه مکاییل رفتم  
در باز شد وارد شدم و روی مبل دیدمش بی قرار بود  
-خبری نشده

-نه نشده

-به کی شک داری اسمش چیه

-نمیدونم اما بیشتر به کروکدیل

-کروکدیل

-لقبش اینه

-فهمیدم

-دستشویی کجاست

-خونه خودت دستشویی نداشت او مدی اینجا خیلی دوریم  
ازت

هنوز هم با من خوب نبود امیدوار بودم این مرد عوضی  
پدرمنباشد و الا خواهرم نمیتونستم قبول کنم همه چی خیلی  
بهم ریخته بود

مادر الا - بیا پسرم به حرفاش توجه نکن از این طرف  
دستشویی نشونم داد رفتم داخل در بستم و دنبال مسوaki  
گشتم خب فقط یک مسواك ابی بود که حتما مال مکایبل  
بود پس برش داشتم کمی طولش دادم و او مدم بیرون

مادر- بیا یه چیزی بخور

-نه ممنون باید برم

-اگه خبری شد بهمون اطلع بده

-حتما فعلا

و از خونه او مدم بیرون تاکسی گرفتم رفتم از مایشگاه و  
هردو مسوак گذاشتم از اونجا هم رفتم کلانتری و بهشون  
گفتم چیشه

-جناب بہت گفتہ همسرم دزدیده شدہ

-منم بہت گفتہ باید 24 ساعت بگذره

صبرم لبریز شد

-میگم دزدیدن تو از ساعت حرف میزنی باید پیداش کنی  
تا بلایی سرش نیاوردن

-بدون داری با کی و چطوری صحبت میکنی میخوای  
بازداشت کنم

-اره میخوام بازدات کن

به چند نفر اشاره زد و واقعاً او مدن دستامو دستبند زدن و  
بردن عصبی بودم میون میله‌ها انداختنم

-منو بیارید بیرون با شما هام

اما بدون توجه من رفتن وقتی خبری از شون نشد با نا  
امیدی رفتم روی نیمکت نشستم صدایی گفت

-هی جوان چرا بازداشت شدی

سرمو بلند کردم و به سلول کنارم نگاه کردم مردی خیلی  
خوشتیپ میان سال بود جوابشو دادم

-با پلیس دعوام شد

-خوبه پس جرمی نداری

-تو چی

-حس میکنم میتونم بہت اعتماد کنم بخارط مواد

-البته او ه این بدھ

-مدرکی ندارن که صبح از ادم میکنند

-اصلاً بہت نمیخوره مواد...

-میدونم چونکه من...

و ادامه نداد کاملش کردم

-ریس مافیایی تمیز کار

-افرین خیلی باهوشی

اهی کشیدم الارم مافیا گرفته بود یاد اون افتادم

-چیشد

-همسرم یا خواهرم

انقدر اروم گفتم خواهرم که خودم به زور شنیدم

-همسرت یا خواهرت چیشه چطوری میتونه هم همسرت  
باشه هم خواهرت

-نه یعنی همسرمه اما از بچگی مانند خواهرم بود بعدش  
نشد راستش مافیا گرفتش و من او مدم گزارش بدم اما  
پلیسا میگن باید 24 ساعت صبر کرد

دروغ گفته بودم هیچ چیزی درست نبود

-فهمیدم شاید تونستم کمک کنم جوان اسم مافیارو  
میدونی

-چرا میخوای کمک کنی اره میدونم کروکدیل

-چون عشق از چشات خوندم من کروکدیل خیلی خوب  
میشناسم

-ممنون چطور اون دوستته  
-بود اما الان جز دشمنم نیست میتونم بہت بگم کجا پیدا ش  
کنی

با خوشحالی نگاش کردم

-چطور این لطفتو جبران کنم

-بزار پای اینکه میدونم درد نبود خواهر یا عشقت چیه  
برای دل خودم انجامش میدم ضربه به اون برای منم خوبه  
بازم تشكر کردم کمی صحبت کردیم یعنی شبو باید بین  
میله ها سر میکردم به هر سختی صبح کردم در که باز  
شد از خواب بیدار شدم نگاه به جای اون مرد کردم ولی  
ندیدمش دستمو گرفتن و بیرون اوردن

-ازادی

سرمو تکون دادم و از اونجا بیرون او مدم اون مرد مافیا  
رو دم در دیدم منظرم مونده بود باهاش دست دادم  
-بیا با من

سرمو تکون دادم و باهاش سوار ون شدم و حرکت کردیم

-میرمت به ادرس

-منونم

-چرا دزدیده بودنش

-بخاطر پدر زنم

-اون کیه

از شهر خارج شده بودیم

-مکاییل

-مگه میشه نشناختش

-دشمنته یا دوست

-شاید هردوش

-جالبه

به جای خلوتی رسیدیم

-از کجا میدونی اینجاست

-یه انبار هست حدس میز نم گند کاریا شو اینجا انجام بده  
حتما همسر تم او نجاست

-خیلی ممنونم

و پیاده شدم

-موفق باشی جوان

و رفتن شماره پلیس گرفتم گفتن زود میرسن وارد انبار  
شدم و چند تاشونو بیهوش کردم

وقتی الارو کشون کشون برد دیوونه شدم اسلحه بیرون  
کشیدم اما بعدش تار سیدم بلایی سرش بیارن من خیلی  
دوستش داشتم وقتی حواسم به اژیر پرت شد و تیر به  
طرفم پرتاب شد فهمیدم بهم نخورده و فقط خراش بود اما  
خودمو انداختم زمین تا فکر کنه که گلوله بهم خورده وقتی  
الا باورش شده بود و مثل چی گریه میکرد میخواستم بلند  
شم بگم خوبم چون حالش داغونم میکرد اما مجبورا بروز  
نadam یه حسی میگفت اون خواهرمه برای نجاتش هر کاری  
میکردم خیلی سخت بود کسی که عاشقش باشی بدونی  
اشتباه کسیه وقتی او مد حصارم به هیچی جز وجودش فکر  
نکردم به نسبتش فکر نکردم فقط خوشحال بودم سالمه

برگشتم خونه فرداش جواب از مایش منو کوبوند داغونم  
 کرد اشکام او مد اینکه مکاییل پدرم بود برام قابل هضم  
 نبود حس بدی داشتم انگار من یک گناهکار خیانت کار  
 بودم که کمی بیش نبود مجبور بودم الارو از خودم متصرف  
 کنم تا وقتی واقعیتو میگم اون باید از من دور میشد  
 نمیتونستم انقدر راحت بهش بگم پس خواستم ازم بدم بش بیاد  
 وقت اون شب برگشتم خونه تو اون لباس محشر شده بود  
 با اون لبخند زیباش اما چشمامو ازش گرفتم چون  
 میترسیدم نتونم خودمو کنترول کنم و گفتم دیگه اینطوری  
 لباس نپوشه شامو بهم زدم چون باید ازم متصرف میشد میدونم  
 خیلی باهاش بد رفتار کردم اما اون باید ازم دل میکند  
 اما خودم چطوری ازش دل میکندم ایا؟

تصمیم گرفتم به مکاییل بگم من چیزی از اون نمیخواستم  
 هیچ ارث یا پولی فقط باید اون عوضی میفهمید که چه  
 کسیه

یه حرفاایی زدیم

-بیند دهنتو

-نمیبندم من پسر همون زنیم که ولش کردی

برگه رو به طرفش گرفتم

-اینم دی ان ای شاید خون من و تو یکی باشه اما تو هرگز  
پدر من نخواهی بود

نتونست روی پاش واپسه روی مبل نشست با صدای قدم  
هایی که او مد به طرفش برگشتم الا بود سورتش انقدر  
شوک زده و غمگین بود که فهمیدم همه چیو شنیده داغون  
میشد بدتر از من نباید اینطوری میشد نباید

از پله ها پایین او مد روی اخرين پله ایتساد نگاهم به  
پاهاشکشیده شد متعجب شدم و بعدش بیهوش شد افتاد زمین  
به طرفش دویدم و حصارش کرد سیلی ارومی به  
سورتش زدم

-چشماتو باز کن الا

ترسديه بودم مادرش گريه میکرد مامان بزرگش از اتاق  
تازه او مد بیرون و وقتی دید خیلی ناراحت شد شاید باید  
گفت مادر بزرگم

زود حصارش کردم سوار ماشینی که الا بهم داده بود  
کردم و به طرف بیمارستان به بیشترین سرعت رفتم همین  
که رسیدیم حصارش کردم و بردمش داخل

- وضعیتش بدھ

برانکارد اوردن روش گذاشتم بردنش پرستاری جلو مو  
گرت

- اقا نمیتوانید وارد شید

و نداشتمنو با کلی نگرانی جلو در گذاشتمنو برآش اتاق  
خصوصی گرفتم حالم خبو نبود انقدر منظر موندم تا  
کارشون تموم شد دکتر بیرونی او مد

- چیشد حالش خوبه میتونم ببینمش

- شوک عصبی بھش وارد شده انقدر شدید که بچتون سقط  
شده و باید مواطن بش باشید یکم دیگه بھوش او مد میتوانی  
بری ببینیش

گوشم سوت کشید اشتباه مکه نشنیدم اون حامله بود حالم  
بد شد که خودمو به دیوار گرفتم دکتر رفت حتی نتونستم  
تشکر کنم باورم نمیشد اینکه خواهرم زا من حاملخ بود نه

نه حتماً اشتباهی شده بود این حرفا درست نیست نفسی عمیق کشیدم روی نیمکت نشستم و گذاشتم اشکم بیاد حتماً خبر داشت حاملست و بدجور بهش فشار وارد شد با دونستن حقیقت چرا اینطور شد اخه اگه این حقیقت های چرند نبودن ما الان دوتایی بیصراحته برای او مدن بچمون منتظر بودیم سرمو بین دستام گرفتم پرستار که رفته بود بهش سر بزنه بیرون او مد و خودش به طرفم او مد -خانومتون بهوش او مدن اگه میخوايد ببینیدش نباید خیلی خستش کنید

سرمو بلند کردم و تکون دادمو تشکری کردم به طرف اتاق رفتم در زدم و اروم وارد شدم جلو نرفتم به طرفم برنگشت صورتش جای دیگه ای بود با اینکه نمیدیدمش اما میتوانستم بفهم اشکاش داره میاد به طرفش رفتم و روی صندلی کنارش نشستم دستشو گرفتم  
-الا-

با حرفم شدت گریش بیشتر شد برگشت طرفم  
-چرا  
-نمیدونستم

بیشتر گریه کرد حصارش گرفتم شونه ام خیس شده بود  
 منم از اون حالم بدتر بود  
 -بخاطر این باهام بد شدی  
 ازم فاصله گرفت  
 -بخاطر این بود و گرنه چطور دلم میومد  
 -چرا بهم نگفتی  
 -سخت بود میفهمی من میخواستم از خودم متنفرت کنم  
 بعد بہت بگم  
 -میدونم اما باید میگفتی  
 چیزینگفتیم یهو دستش روی شکمش گذاشت و گفت  
 -زنده نیست مگه نه  
 -نیست  
 اینبار با شدت بیشتر شروع به گریه کرد باید ناراحت  
 میشدم از اینکه بچه سقط شده اما خوشحال بودم چون اون  
 بچه نباید وجود داشته باشه که همون بهتر رفت  
 -اون شب خواستم بہت بگم

-و اما من نذاشتم فرصت ندادم

-درسته نشد

اشکاشو پاک کردم

-گریه نکن ابج..

حرفمو کامل نکردم نمیدونم چطوری این حرف روی  
زبونم او مد اون ابجی من بود اما از یه طرف دیگه همسرم  
مادر بچم حس میکردم نفسم بالا نمیاد چرا انقدر پیچیده

در یهو بدون زدن باز شد و پدر مادرش او مدن داخل  
حصارش کردن

-خوبی دخترم چیشه بود

-مامان

و گریه کرد نتونست بگه مکاییل برگشت طرفم

-چیشه بگو

سرمو پایین انداختم

-حامله بود دیگه نیست

اشکایی که روی گونم بودو پاک کردم بلند شدم خواستم از  
اونجا برم بیرون  
-وایسا نرو

متوقف دم و بر نگشتم  
مادر الا گفت

-باید يه چیزی بہت بگم وایسا

الا- مامان اون برادرمه میفهمی من چطور..

حرفشو از هق کامل نکرد سعی کردم اشک نریزم  
مادرش به طرف من او مد و دستمو گرفت روی صندلی  
نشوند

-وقتše واقعیت هارو بونی دخترم

-چیو مامان

مکاییل- الان جاش نیست

-هست نمی بینی هردوشون داغونن

سرشو تكون داد نمیدونستم درمورد چی حرف میزنه  
منتظر موندم بگن

-بسه کم به خودتون عذاب بدید شما اصلا خواهر برادر  
نیستید...

چی یعنی چی متعجب نگاش کردم رو به الا کرد  
دخترم وقتی تو تو شکمم بودی بابات مرد و من با مکاییل  
ازدواج کردم از پدر خودت برأت کمتر نبود هیچوقت به  
چشم دیگه ای نگات نکرد

همه چی پیچیده تر شد و سرم بیشتر گیج یرفت و گم میشدم  
اما تنها یه چیز فهمیدم که دنیارو دوباره به من داده بود  
اینکه الا اصلا خواهرم نبود با خوشحالی به الا نگاه کردم  
تو فکر بود نمیدونست خوشحال باشه یا ناراحت بیچاره  
خیلی برash سخت بود رو کرد به مامانش

-پدرم برای چی مرد اصلا دیگه مرده مهم نیست مهم اینه  
منواقعا یه پدر دارم و کسی که همسرم بود فکر میکردم  
برادرمه فهمیدم برادرم نیست از این بهتر نیمشه  
و به من نگاه کرد و خوشحال دستاشو باز کرد از  
خوشحالی حواسم نبود چه کاریو کجا انجام میدم مکاییل  
اخم داشت

-شاید تو پسرم باشی و توم دخترم اما دلیل نمیشه هنوز  
بهتون سخت نگیرم

الا با حرص گفت

-بابا

و همه خنده‌دیم رو بهش کردم

-نمیخواهیم پسرت باشم منو به چشم دوماد ببینی کافیه

-بخواهی خواهی هستی

چیزی نگفتم الا یهو گریه کرد

-باز چیشده

-خیلی سخته اینکه میبینم نسبتی با بابام ندارم

که در اتاق باز شد

-شنیدم که راز ها فاش شده کی گفته نسبتی نداری

مادر بزرگ بود

-چی ماما ن تو از کجا میدونستی

-من خیلی چیزا میدونم که شماها نمیدونید

-یعنی چی

مادر بزرگ گفت

-بلند شو من بشینم روی صندلی

و روی صندلی نشست و گفت

-شما که این همه سال این رازو قایم کرده بودید منم این

همه سال این رازو قایم کردم

مادر الا - چه رازی مادر جان

-بگو خاله ... من خاله تو میدونم باید میگفتم

مادر الا متعجب مونده بود مادر بزرگ ادامه داد

-اما ترسیدم بیان سراغت چون مادر و پدر تو کشتن تورو

جوری جلوه دادم که مردی برای همین نگفتم خالتم وقتی

با اون مرد ازدواج کردی خوشحال نبودی اشتباه کسیو

انتخاب کرده بودی او نم گیج بود و تصادف کردو مرد

درسته بعدش که فهمیدم او مدم سراغت تا با پسرم ازدواج

کنی تو خواهر زادم بودی بهتر از این نمیشد مکاییل هم

راضی بود شماها فکر میکرددی نمیدونم الا دختر ما نیست

اما اینکه نوه خواهرم باشه هست برای همین انقدر دوستش

داشتم به اندازه نوه خودم دیگه غصه نخوردید همه چی  
رو به راه شده

نفسشو بیرون داد

-اخیش همه رو گفتم کلی تو دلم نگه داشته بودم چقدر  
سخت بود

همه متعجب موونده بودن الایی که گریه میکرد الان شاد  
شده بود چون هنوز نسبتی با مکاییل داشت و پرسش هم  
بود مادر بزرگش فامیل بود مادرش خوشحالتر بود که  
خاله و پسر خاله ای داشت که همسرش بود همه چی خیلی  
خوب بود منم از انتقام دست کشیدم بخاطر الا و شاید  
فرصتی دادم برای شناختشون امیدوارم مادرم ناراحت نشه

دکتر او مد داخل

-مگه نگفتم مریض اذیت نکنید

الا که لبخندی وافعی به صورت داشت گفت

-دکتر باور کن به جای اذیت انقدر خوب شدم که میتونم  
بدون هیچ مشکلی الان برقصم

همه با هم خنده دیم

-اگه یانطوره مشکلی نیست

رو به دکتر کردم

-کی مرخص میشه

-شب حالم خوب دشه

-ممنون

و بعد معاینه ای از او نجا بیرون رفت

مکاییل- پسرم بیا بیرون کارت دارم

هنوز به پسرم گفتش عادت نداشم و نمیتونستم پدر  
صداش کنم با هم بیرون رفتهیم دم در گفت

-بخاطر همه چی بخاطر اینکه نتوانستم برات پدری کنم و  
این همه سال ازت دور بودمو از عشق پدریت محرومیت  
کردم معدرت میخواهم من خیلی جاہل بودم مادرتو ول  
کردم سن زیادی نداشم و میترسیدم قبل از خیانت دیده بودنم  
و فکر کردم مادرتم اینکارو کرده شرمندشم خیلی زیاد  
امیدوارم منو بخشیده باشه توم ببخش بیا آخرای عمر مونو  
با هم در خوشی زندگی کنیم الان که پیدات کردم میخواهم  
برات یه ذره هم شده نبود این سال هارو جبران کنم

-حرفی ندارم بز نم مادر من ادم خیلی خوبی بود اون  
بخشیدت ولی شرمندگیت فایده نداره اما مادرم میخواست  
پیدات کنم تا باهات زندگی کنم نه انتقام بگیرم که دنیا  
خودش این کارو کرد بہت یه فرصت میدم

قبل اینکه بفهم چیشد حصارم کرد

-تو پسر خودمی

هنوز تو شوک بودم به سختی دستمو بالا اوردم و روی  
پشتتش گذاشتم ازم فاصله گرفت

-همه دارایی من نصف نصف مال تو و الاست برگردیم  
برات اون خونه رو میکوبم از نو میسازم

-لزمی نیست من پول تر وو

-خوای هم پسری من میخوام و ضمنا میرمت شرکت  
اونجا در بخش مدیریت ییشون کار میکنی به اسم خودت  
میزنش

-اما...

-اما بی اما ضمنا یه چیز دیگه

-چیشده

-کروکدیل برام نامه فرستاد گفت که کان برداشته و رفته  
 خارج گفت خوش باشید دیگه سایه ما تو زندگیتون نیست  
 فکر کنم به اندازه کافی غذاب کشیدید فکر میکرد الا  
 دخترمه و تو پسرم و ما همه از این موضوع عذاب  
 میکشیم اما واقعیت چیز دیگری بود و ما الان خوشحالیم  
 راحت باشید و تو و دخترم به راحیت به زندگیتون برسید  
 من خوشبختی شمارو میخوام

-این خبر خیلی خوبیه بهتر از این نمیشه ممنون

-مرخص شدن مبارک خانوم

-بیخیال بیا حصارم از اینکه فکر کردم برادرمی مردم  
 زنده شدم بیا که الان ارامش عشقمو میخوام  
 لبخند زدم و رفتم مکم حصارش کردم توی حصارم دراز  
 کشید و تلویزیون روشن کرد  
 الا گفت

-الان تو چی من میشی اقا فامیله

-اقا فامیله خوبه خوبه هر روز یه لقب رومون بزار جوجه

-خ ب چی حالا بگو

-خ ب دقیق نمیدونم ولی فکر کنم میشم پسر پسر خاله  
مادرت

-دور نشد

-فکر کنم شد

خنیدیدیم

-مه نیست فقط خودمون مهمیم

روی سرشو بوسیدم

-الا-

-هم-

-دوست دارم

-من بیشتر

-نوج خودم

-خیر خودم

به اینطوری حرف زدنمون خنیدیدیم

-میگما خانوم میدونستی برای بچه دار شدن دوباره وقت  
هست

مشتی به بازوم زد  
-بیشور

بلند خنديدم اون زندگی من بود

حالا من هم ادمی سر شناس بودم به لطف پدرم اره بهش  
میگم بابا یک زندگی عالی داشتیم دیگه چیزی نمیخواستیم  
زندگیمون رو به راه شده بود همه خوشحال بودیم همه  
پیوند های متصل به هم بودیم

سپاس و درود به شما عزیزان!

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در  
گوگل با سرچ کردن:

رمان جدید 

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس  
(<https://romanbook.ir>) وارد  
سایت شوید.